

# دشت سترون

## واشعار و مکر

ت . اس . الیوت  
ترجمہ پرویز نشکری

شعر معاصر جہاں



# شعر معاصر جهان

۳

دشت سترون واشعلز دیگر



# انتشارات نیل

انتشارات نیل - مخبر امروز - سوچه رفاهی

۴۰۰۰ نخ

در یکار ۱۳۵۱

در چاپخانه کاویان

چاپ شد.

حق چاپ محفوظ و منحصراً انتشارات نیل است.  
شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۶۹۹ ۰۹/۱۲/۲۳

ت. أ.س. الیوت

# دشت سترون

واشعار دیگر

پروین لشکری

# اشعاری گهدر این کتاب آمده

	مقدمه
۵	
۱۷	دشت سترون
۱۹	دفن مرده
۲۴	شطرنج بازی
۳۰	خطابه آتش
۳۸	مرگ در آب
۳۹	آنچه تندر گفت
۴۵	آهنگهای چهار گانه
۴۷	برنت نورتون
۵۹	ایست کو کر
۷۳	درای سایویجیز
۸۸	لیتل گیدینگ
۱۰۳	و شعرهای دیگر ...
۱۰۵	سرودی برای سیمون
۱۰۸	پیش در آمدها
۱۱۲	آواز سنگ
۱۲۳	تصویر یک زن
۱۳۰	مارینا
۱۳۳	سرود عاشقانه آلفرد ج پروفراک
۱۴۱	پیر مرد
۱۴۵	مردان پوک
۱۵۱	حواشی

«دشت سترون» حماسه بی‌قهرمان دوران بی‌معیار و ارزشی است که ظواهر فریبند و تجملات حرص‌انگیز دنیای مادی، مفهوم سن و حکمت دیرین را به طاق نسیان و نیستی سپرده است.

زندگی در چنین دنیایی «مجازی» و تصنیعی روکشی زراندود و ساختگی بوجود آورده و انسان این موجود تسخیر پذیر پیروزی جو در محیطی محدود و در بسته گرفتار آمده است، درین زندان نامربی با چیزی جز ریا و رؤیا سروکار ندارد، انسان معاصر طبیعت را، این مادر دلنواز را محکوم هوی و هوس خویش گردانیده و تمام اسباب آفرینش را به بازی گرفته است.

در دنیای نقش برآئی و دمدمی او خدا و طبیعت مفهوم و رمز خویش را ازدست داده و گرداند گان چرخ زندگی اش الهه‌های بی‌نام و نشانی گشته‌اند که مورد نیایش‌اند ولی او هیچ‌گاه آنان را الهه و خدا نمی‌پندارد، الهه عصر جدید پول، قدرت مادی و ماشین است و خدمتگزاری و شکر گزاری ماشین تعاز روزانه نبیره حضرت آدم - ماشینی که با سرعتی سرسام آور نسل بشر را بسوی انها می‌کشد و در طی این کشاکش احساسات و نیروها او را کوییده و متکوب می‌کند و اورا به موجودی خودکار و وابسته تبدیل می‌گرداند که دستهایش با هیچ‌کاری جز امور ماشینی آشنایی ندارد، چنین انسانی نه هدفی فردی دارد که در راه حصول آن کمر همت بند و نه آرمانی اجتماعی که برای دستیابی بدان با دیوشر و فساد از درستیز درآید و نه آفتی ملی

که معیار و ارزش‌های معنوی و فرهنگی او را تهدید کند.  
تشریک اجتماعی انسانهای عصر جدید آنست که همه لب برپستان  
دایه هزار پستانی دارند که بجای شیر محبت، پول و مادیات در رگهایش دور  
میزند.

دیگر نمیتوان با طبیعت، همدردی و هماهنگی داشت و مانند روزگاران  
پیش در سوگ و سرورش شرکت جست و راز زندگی و سرگشتنگی خود را  
در آن جست و رمزآفرینش را در زوایای دل پافت. طبیعت بصورت آلونکی در  
آمده و دوری از طبیعت بدانجا رسیده که زمستان زمین را در برف فراموشی  
میپوشاند و انسان را گرم میدارد و نسیم بهار و رستاخیز طبیعت حرارت  
سرکننده زمستان را بهم میزند و او را از خواب غفلت بیدار میکند.

اگر انسان معاصر با خدا و طبیعت در سیز و نبردست و قدرت‌پایداری  
هم دارد علتی این است که در آستانه این عصر سترون بجای آنکه شیطان در  
کلب انسان حلول کند، انسان نفس در تن هیولاها بدهیتی دمیده و با  
آنان همباز شده و دل جنگلها و عمق دریاهای را میدارد و عجب آنکه شیشه  
عمرش را در اختیار آنان گذاشده و کمر خدمتشان را در میان بسته. بلندترین  
قله تمدنش باین بستگی بیداکرده که کدام هیولا واژ چه نقطه عالم تو ایست  
زودتر از همه تنوره بکشد و تخمی را که آدم درین کره خاکی افشا شده زیر  
و رو کند و چنان دشته بوجود آورد که دشت سترون کنونی از خاطرها  
زدوده گردد.

من این شعر را از آنجا حماسه میخوانم که وجدان آگاه قهرمان  
متغیرالشخصیت آن که آدمهای منظومه از خلال وجود او تنازع میابند در  
تکپوست، مفهوم رسوم و سنن باستانی را در میان استخوانهای خشکمردگان  
بازجوید و فرهنگ منحط ملتهای گمنام را سروسامانی بخشد و آب هرز رفته  
را بدشتی که روزگاری سربز بوده و اکنون کویر شده است، بازآورد و آن را  
آبادانی و رونقی بخشد. تیرزیاس قهرمان کور و حساس از روزهای خشکو  
گدازان دشت بستوه آمده و برای التیام درد و رهایی همنوعان از دنیای ییغیر  
خود بهورای آن چشم میدوزد تاراهی برای خلاصی از خشکسالی و بی آبی  
بیابد و نسل خفته دشت را که حتی از سترونی آگاهی ندارند، بیدار کند. آنها  
را دعوت میکند درین پژوهش او را همسفر گردند و از آغاز سفر کیفیت رمو  
مقصد و مشکلات را برای آنها بازگو میکند.

تیرزیاس رهتمونی که ما را از ورطه دنیای پست مادی به‌اوچ دنیای بلندمرتبه معنوی‌ایکه عقل و خرد در سکوت از انسان حیرت‌زده دستگیری می‌کنند، نماینده راویان و سرایندگان واقعی دنیای درهم ریخته کنونی است که بیشتر از هر دوره و زمانه‌ای به‌رهبر و پیامبر نیاز دارد.

این منظومه کوتاه پیام ناموسی است بشرق ره ترکستان درپیش گرفته و بقول الیوت با آنان که:

«ساخته و آباد کرده‌اند واکنون کف دسته‌اشان را گشوده و چشم امید بسوی کشورهای بیگانه دوخته‌اند تا صدقه بگیرند و باریکه آنی در جوی داشته باشند...»<sup>۱</sup>

اینست سرآغاز شرق بنیان‌گذار تمدن معنوی و سرانجام شرقی که دست حاجت بسوی امامزاده «عصر جدید» که در سرزمین‌های دوردست و ندیده مراد و نیاز غریبان را بر می‌آورد، دراز کرده‌اند. غریبانیکه ملکوت آسمان را فرود آورده‌اند و بهشتی زمینی پیاکرده‌اند و بستایش آن مشغول شدند ولی بعدها بهره‌ای جز پرخوزی و راحتی از آن نبردند. ازین زندگی بی‌ماجرای یکنواخت که بدور محور باید و نباید می‌گردد و هر فردایش نشان از امروزش دارد، خسته و بیزار گشته و متوجه خدای ناشناخته‌ای گشته که اکنون در شرق معاصر خانه تهی کرده و دستخوش فراموشی گشته است. هم از این‌روست اگر غربی نه می‌تواند دست از تظاهر مذهبی بودنش بشوید و نه پیوندش را از پنهان زمینی بگسلد و الهه‌های بی‌نام و نشان خود را جایگزین خدای حقیقی گرداند. باز الیوت درین باره دادسخن داده‌است:

«(مردم) همه خدایان را بجز خدای ربان‌خواری و شهوت و قدرت فراموش کرده‌اند.»<sup>۲</sup>

هنوزهم فرنگیان قبای شیک و رنگ و وارنگ برای شرقی میدوزند و کلامی بزرگتر از اندازه کله‌اش بر سرش می‌گذارند و صورت این عروس مادر نشان را به‌سرخاب و پودر و ماتیک می‌الایند و ظاهرش را بیش از هر تو عروسی می‌ارایند تا آنرا بعقد در آورند و عمری چشم و گوش بسته اودکلن و شامپو و پودر و لائنانخشان را به‌تن بمالد و زلسب و زلونب‌هایشان را بدمست و گردن بی‌آویزد. بدآن پایه که اگر وابسته‌کمپانی لیمیتدی از اقصی

۱ - «از شعر سرودمنگ» الیوت.

۲ - از «سرودمنگ»

غرب پمدیدار عروس شرقی آمد احساس غرمت و غریبی نکند و در مرز مهنه  
بیگانه شیوه زندگی و چشم اندلزی آشنا بیاهد.

الیوت که روح و دود زمان ما را درک کرده و بطرز فکر شرقی معاصر  
بغویی آشناست و در علم الاجتماع صاحب نظریست موشکاف و مؤلف کتابهای  
فراوان، ورق زندگی شرقی معاصر را ورق یوچی میداند بردوش سوداگری  
نایینما که ریزه کشمکش به لندن میرد در زیر مه قهوه‌ای لندن با مردمی فرنگی  
وابطه نامشروع پیدا میکند. بعد از نمود شرق معاصر، الیوت متوجه گذشته  
میگردد و پایه‌های شعر خویش را بر حکمت و خرد شرق باستان مینمود و از  
پندار بودا و اندیشه زردشت و فلسفه هندوان و عشق مسیح تأثیر می‌گیرد.  
چون این رهبران بشر سرگشته و ویلان زندگی خود را در جستجو و کشف  
راز آفرینش سهری کرده و نشانی از خدا و حقیقت را در همین دنیای برآز  
ید بختی و یچارگی یابیده‌اند و ازین پژوهش ره‌آورده برای نسل‌های گمام  
آینده یادگار گذاشته‌اند و بعد از مرگشان هم آتش پندارشان دنیاگی را  
گرمی و روشنی بخشیده و جهانی در عشق و خرد موزانیله است. شرقی که  
الیوت را با آن سروکارست شرقی است که خیامش او را در سن چهارده سالگی  
الهام بخشیده و گوهر بیانش را فروزش داده. شرقی است که مردمش پای  
درینه علائق دنیوی ندارند و سیر سر هم نیست و لی تقوی و پرهیز را  
می‌شانند و در زیرآسمان آبی شفافش می‌توان سکوت و زندگی یافت و رموز  
گنگ عالم خلقت را حس کرد و فصل‌های گذرا با تائیراتی گوناگون انسان  
را با سیر طبیعت پیش می‌برند و انسان خویش را تابعی میداند از طبیعت.

الیوت درین شعر ما را در کویر نازابی سیر و ساحت میدهد که کابوسی  
سترگ و وزین آن را پوشانیده و بر وجود ماسنگیتی می‌کند. حقیقت و رؤیا درین  
کابوس بدور هم می‌بینند و یکدیگر تبدیل و تغییر می‌ابند. در کویر درندشتی  
که زیر پاهایمان غنوده و مار ازموقعت مکانی و گذشت زمانی اش خبری نست  
همانطور و یکه گام بر میداریم نشانی از خود بجای می‌گذاریم و با این بر جایگزاری  
حس می‌کنیم که رمی‌ماییم و در نتیجه وجودمان درین دشت زهر سترونی و تخم  
بوچی پاشیده و احساسی بگناه آمیخته گریبانگیر مان می‌شود و بخود می‌آییم که  
این ما بوده‌ایم که زهر تراویده‌ایم و تخم یهودگی افشاره‌ایم و طبیعت زیبا  
را بی‌بار و عقیم ساخته‌ایم و با عن روزگار گرفتارش آورده‌ایم که چیزی جز

کایوس و هاهای منحوس ما و رهروهای نواری فرنگی پیمان نشارش نگردد. تا گهان درین گیرودار حکم کوری را می‌ایم که روزی رنگها را میدیدم و هنوز بادگار و خاطرهای بینایی را خوب بیاد دارد و از دیدن باطنی آنها بسیار لذت می‌برد. در هسته حال میزید ولی در روشنی‌های گذشته زندگی می‌کند و این همان کاری است که الیوت بدان دست میزند و ما را در «دشت سترون» پیچ و قاب مینهد و از دریجه وجود قهرمان داستانش (تہوژیاس متغیر الشخصیت) ما را به روزگاری می‌برد که باران بود و بهار. باران بزمی دانه میافشاند و بهار آنها را می‌برد. از گلهای خشکیده و پراکنده آن روزگار و از حکمت‌ها و انسانهای پرمغزش دسته‌گلی تهیه می‌کند تا مارا از هیبت دشت کایوس گرفته برهاند.

آیا دشت سترون بر گردان دوزخ دانه نیست که بر زمین سایه افکنه و ما در آن درتب و تایم؟ درین جهنم دره زمان از حرکت بازمانده و هویت مکانی در کار نیست و درهم شکستگی مشترکی می‌خونهای و آدمها و مکانها را در خود کشیده و زندگی را و حقیقت را پاک از دست داده‌ایم و از زندگی از دست رفته‌مان فقط سرایی بجامانده که ما را بیاد گذشته می‌اندازد ولی قاباین سراب دلخوش می‌کنیم و سوشهاش در دل‌هایمان جا باز می‌کند اندک اندک سردر می‌آوریم که این سراب نایدار تبدیل به حقیقت شده است. آنوقت شکمی‌کنیم که خواب بودیم و یدارشیم و یا یدار و هشدار بودیم و خواب در ریویمان. شکست زمان، نایپوستگی و درهم شکست آدمهای منظومه و همانی و تشابه معیط زندگی‌شان زایده دنیای مغوشی است که انسان ردهای واقعیت را گم کرده و معملاً و یچیدگی سد راهش گشته و او را با بن‌بستی دهشت‌آور رو به رو گردانیده است. این واقعیت باختگی دنیای بی‌شخصیتی پدید آورده که شخصیت پیش از آنکه رشد و مرتبه‌ای یگانه و پایدار بی‌اید به اجزاء و شخصیتهای چندگانه‌ای تقسیم می‌گردد و انسان از نظر شخصیت بوقلمون صفت و دنیای او مستخوش ییگانگی بین انسان و خیر او، انسان انسان، انسان و اجتماع می‌شود.

ریدادهای عادی و مشکلات پغرنجع زندگی در هم می‌تند و بصورت بر گردانی از دنیای شوریدنی‌ای که از چیزها آکنده گشته براندیشه و احساس ماسایه می‌گسترد. در گرد «چیزها» دیگر نه معنایی ابدی دور میزند و نه گیرایی اهجاز‌انگیزی دارند که روان و دل مارا مشغول و مشغوف بدارند.

دستیای علم با آنها محک تجربه و تحلیل زده و کمیت و کیفیت شان معلوم گردیده است. «توده‌هایی از آتم که بخودی خود بوجود نمی‌آیند و بخودی خود ازین نمی‌روند.» روزگاری همین چیزها در طرز فکر و اعتقاد مردم تأثیر بسزایی داشت و با این «توده‌هایی از آتم» راز و نیاز می‌شد و نیروهای نهفته‌شان مرادها بر می‌آورد و گرهای میگشود و حتی سرنوشت‌ها تعین می‌کرد.

دوری و یگانگی از طبیعت و زندگی بیرون و هرچیزی که رنگ و بوی اصالت و تقدس دارد پیکی از جانگدازترین درد‌هاییست که نسل معاصر کفاره‌اش را میدهد و چنان اختیار را از دست در ربوه که نه کسی میتواند رازی سرو سامانی خود را با همتوعشان در میان بگذارد و نه در عذاب بی‌گمی که وجودش را رنجور و فرسوده می‌کند بادیگران همدردی بکند. هر کسی در لالکنگرانی و دلهره فرو رفته و از دنیا و آدمها دلزده و منزوی گردیده است. چون همدردی، نوع دوستی و از خود گذشتگی قفل رویا را می‌شکند و صورتکی که سیما واقعی در پس آن پنهان گردیده درینه می‌شود. در دنیایی که در آن اثری از جوانمردی و وفاداری نمانده چگونه یگانه‌ای در میان یگانگان میتواند راز دل خویش بکسی بروز بدهد و از دلهره و هراسی که همین یگانگان در زندگیش پدید آورده‌اند با آنان گفت و گو کند؟ در پنیاد چنین دنیایی تصنیعی تک‌تک آدمها سویم بوده و در گسترش شتابزده‌اش از دور دستی برآتش داشته‌اند.

حرکات و تحولات ماشینی ارمغان ارزش‌نده‌ای – توهمند و رویایی ابدی برای انسان آورده و قدرت واراده فردیش را به نیستی کشانیده است. انسان با این وهم و رویا و بیهم پایی و سرعت ماشین پیش می‌تازد و از مقصد خویش آگاهی چندانی ندارد. هرجا که سمهای ماشین و چنگالهای پولادینش بر زمین گذارده می‌شود و دلهره و رویا دچار مردمش می‌گردد و اول همه معیارهای پدری‌شان را درهم می‌شکند و بعد یوغ اسارت ماشینی را بر گردنشان مینهند و تشابه و همسانی در زندگی‌شان رخنه می‌بادد و بعلها که چشم می‌گشایند از مزایای ماشین مطلع می‌گردند، مشاهده می‌کنند که همه از یک لوله آب می‌خورند و از یک کارخانه شیر پاستوریزه می‌خرند و حتی روحشان از یک فرهنگ‌سیر اب می‌گردد. متوجه می‌شوند که ملت و کشورشان واقعاً «توسعه یافته» و از رده «کشورهای عقب افتاده» بیرون آمده است.

خمیره این شعر در دورانی مایه گرفته که هنوز «جفده جنگ» از سروشاخ

درخت تمدن، در شباهای سیاهی که بر تاریخ بشریت پرده انگشت، ناله شومش را سرمیداد و هنوز هم خونخواران و قلدرهای مسلح بهم چشم غره میرفتند و تودمهای مردم را کیش هم میدادند و امیال و هوسهای خودرا با آدمکشی و خونریزی برمی آوردند و آن را نماینده قدرت و بزرگواریشان میدانستند. مردم بیدفاع و ناچار آلت دست مشتی شعبده باز خانمان سوز شده بودند و در ظاهر بنام آزادی و طرفداری از حقوق بشر ولی در واقع در راه مشتی شعارهای پوچ و بی اساس خون خود را بر زمین می ریختند. روزی هم که دنیای پیروز، دنیای شکست خورده را بین خود تقسیم می کرد برمدمی که در نبرد و جنگ شرکت کرده بودند و مردمی که شب همه شب با ترس و لرز انتظار خاموشی ناله جند را میکشیدند، بختکی فروافتاد. این ماجرا بکسانیکه تا آنوقت پشتیبان و طرفدار دنیای بهتر و مقلد تبلیغات غلط انداز و قلایی بودند فرصتی داد تا اندکی در مسائل روز و زندگی تدبیر و تفکر بیشتری بخراج بدھند ولی متأسفانه آنها را با بین بستی روی رو گردانید که تا آن لحظه روحشان از آن خبری نداشت. درک این حقیقت ولولهای در جانشان انداخت و شک و تردید، دلهره و هراس دنیا را ہوشانید و برای بررسی و حل مشکلات این دنیای تهمیلی و آشفته پناهگاهی قابل اعتماد و امن و امان تر از پیله تنهایی یافت نشد. مردم میدان نبرد و زندگی را خالی کردند و در پیله دلهره و نومیدی کز کردند. ولی در بین پیله حقیقتی بررسی نشد که نشد و انسان سرگشته، سرگشته تر گشت و گاهگذاری هم که کوشید این پیله را بدرد و با به محیط ناشناخته خارج بگذارد، خود را بیگانه‌ای گنمایم یافت که هیچگونه سازگاری با محیط زندگی ندارد بلکه دل و جرئت و اعتماد خود را ازدست داده و تبدیل بموجودی زبون و بیدست و پا گردبده و حتی در دنیای خارج هم توانایی رهایی از وسواس و دلهره ندارد. این کوشش و تجربه در ادبیات فصل نویی گشود که عنوانش را باید «تناسخ و نومیدی» نامید و همسانی و چندگانگی و پوچی را در ادب امروز منعکس میکند. مسخ کافکا، بوف کور هدایت، کس بیکسان ناتائیل وست و شعر حاضر نمونه‌های بارزی ازین نوعند. توهم و رؤیا و معماها و ره آوردهای دنیای بیگانه علم و شک و تردیدی که از برخورد ایندو پدیده می‌آید انگیزه تناسخ و هفت رویی گردیده است. وقتیکه رابطه انسان با انسان و اجتماع بپرید، او برای سرگرمی به دنیای وهم و خیال پناه میرد و از آدمها و دنیا دور میماند، نه عرفانی مطالعه میکند و در جستجوی

خدایی بر نمی‌آید، بلکه در عوض گرفتار خیال‌های واهی و تنگدلی است و این بعای خود مقدمه‌ای است برای مسخ و دگرگونی و دمدمی مزاجی. و موسسه پوچی مبتدلی که جنگ بین‌الملل اول بوجود آورده بیوت را سخت متأثر و غمگین کرد. از آنجاییکه شاعر زمان بود تصویر دنیای وحشت‌آور و مرگبار جنگ را در شعر منعکس کرد و آنرا بعنوان سند زنده‌ای از نابسامانی و گیجی دنیای متمدن برای نسل‌های آینده به یادگار گذاشت.

شعر او را که می‌خوانیم تکه‌های برش‌پریده‌ای می‌ایم که پیوند معقول و مستقیمی با هم ندارند ولی در واقع برگردانهای از دنیایی هستند که با آثار گذشتگان بهم دوخته شده. مثل اینست که دستی مرموز و هنرور از گوشدو کنار دنیای کتوئی فیلمی چهل‌تیکه تهیه کرده، فیلم ناطقی که آوای گنگ مردگان را می‌شنویم. همین فیلم دور پرده‌های مغز قهرمان بی وجود منظومه مجسم می‌گردد و با خاطرهای در دنیا کی که او از دنیای معاصر که تکه پاره گردیده و وحدت هستی اش را ازدست داده و دنیای خاموشی که محو و مهآلود از روزگاران دیرین بیاد دارد در هم می‌آمیزد. بیوت این وجود عجیب‌الخلقه را، از داستانهای باستانی و ام‌گرفته و او را بعنوان نماینده اصیلی از نسل حاضر معرفی می‌کند. تیرزیاس روزی مرد و بینا بوده خشم خدایان را بر میانگیرد و بهزی تنازع می‌یابد و هفت سال بصورت زن می‌ماند و بعد از هفت سال بهمان دوماری که جفت کرده بودند عصا می‌زنند و دوباره معجزه‌ای روی میدهد و بمردی تبدیل می‌شود و چون در بخشی که میان دو خدا در گرفته بود، داوری می‌کند خدایی او را کور می‌کند و خدای دیگری هوش و معجزه پیش‌بینی نثارش می‌کند تا بدون کم و زیاد حوادث آینده را ببیند.

بنظر بیوت شعر مانند تصویری از واقعیت باید در آینه احساس و اندیشه شاعر منعکس گردد تا دیگران هم که این واقعیت را دریافته ولی تو انسانی بیان احساس خود را ندارند درین گفت و مگو شرکت جویند و با شاعر همدرد همدستان گردند. در «دشت سترون» واقعیت دنیای معاصر با می‌تولوژی و اساطیر و حتی خرافات - سمبل‌های زنده مردمی که حقیقت را جستجو کرده و احساس خود را در وجود جسمی مجسم کرده، در هم آمیخته است. بیوت مارابت‌ماشای روزهای پرورندگش آور گذشته می‌برد و جو بیارهای پرآینی را نشانم ان میدهد که بیدشت، سبزی وزندگی میدهد و تا متوجه تسکین و آرامشی که سکنه اش از آن برخوردارند، می‌گردیم، خود را در «دشت-

سترون، کونی میایم و گذشته آبادان را در پنهان خشک و منگلاح کویر کونی می‌بینیم و حس میکنیم که انسان و زمان پایدار بوده‌اند. چه روزهایی که در آفتاب سوزان مشغول کشت و زرع بوده و چه امروز که با قیافه‌ای حیرت‌زده جاده‌ها را در میورده، انسان‌پایی دوبند زمان داشته است. با این اختلاف که در روزگاران پیشین زمان رادردل خویش و طبیعت میباشد و در عصر حاضر روح و زندگیش اسیر و مطیع ساعت و دنمهای چرخ گردیده است. تیک و تالک ساعت با صدایی بلندتر از طپش قلبش و رقصهای زندگی را پس میزنند و ساعت خودانگارهای است از دل انسان بر بالای کلیساها یا روی دیواری. آنروزها دل یکانه محتوى زمان بود و این روزها گرددش چرخهای بدوران اتفاده تسخیر یافته ولی استخوانهای خشک مردگان باندازه‌ناخنها شکسته دستهای آلوده زندگان الیوت را مأیوس و متأثر میکند.

داستانی از فردوسی نمودار عظمت شاهنامه و بازگوی هنر و پشتکار او در بیرگرداندن نامه پاستانست. غزلی از حافظ مارا به بیشت زمینی میکشاند که می‌و معشوقه و پاد صحیدم الهام بخش و ابدی میباشد. بهمین ترتیب شعر الیوت نمایانده هنر و قدرت تخیل اوست که تکه‌هایی از دنیای ساكت و معقول گذشته و هیاهو و ناسامانی دنیای کونی را دربردارد و عجب اینکه این دو دنیا زمین تا آسمان یا هم فاصله دارند و تناظر عمیقی آنها را شامل میگردد و عجب‌تر آنکه دو قطب این تناظر باهم ارتباط و همبستگی دارند. سکوت نقطه مقابله هیاعو و مرگ نقطه مقابله زندگی و روشنایی نقطه مقابله تاریکی است. اینجاست که الیوت با پیامبر مطروح ما زردشت همدستان و همای میگردد که زندگی ستیزه‌ای بین روشنایی و تاریکی، دروغ (مجاز) و راستی (حقیقت) میباشد و انسان آزاد و مختار است ازین دو یکی را برگزیند. ولی پیروی از نیروهای روشنی بخش مایه نشاط و سعادت است. بنتراو توکاپوی فردی میتواند خردها و سنن از عم پاشیده را باز آورد و انسان را ایمان و نیرو بخشد و از دست تصنیع و مجاز نجات دهد. اگر خود این کتاب نتوانست آب هرز رفته را به دشت باز آورد دست کم با خواندن کتاب میتواند عقیمی روحی و نازایی جسمانی را با حکمت و خرد باستان سیراپ کند. خویشتن‌شناسی و نوع دوستی و ناپایداری برج تمدن بهره خواننده الیوت میگردد.

بی‌شک این شعریکی از شاهکارهای ادبی قرن پیشم دنیای غرب است. با اینحال درین توده مردم این سامان محبوبیت فراوانی ندارد و مردم از درک

ریزه کاریهای الیوت و باریک یعنی او عاجزند. چون فهم این شعر کاریست مشکل و حوصله فرما.

چنین بنظر میرسد که الیوت این شعر را برای گروهی خاص ساخته و خواندنهاش باید واجد شرایطی و بقولی روشنگر باشد - زبانهای زنده و ادبیات اروپا را پداند و با اساطیر و مذاهب شرق آشنا باشد. اگر شیوه انصاف را از دست ندهیم و بدون اینکه از مشکل سبل‌های شعر الیوت آگاه باشیم، دشت سترون را بخوانیم، مشاهده خواهیم کرد که شعرش بر دل می‌نشیند و مارا لذت می‌بخشد. ولی اگر بخواهیم بندهای گیخته آن را بهمیم آنوقت باید سبل‌ها، مرجع‌ها، استعارات و تشیهاتی را که الیوت در شعر خود بگزیرد، یک بیک بشناسیم. یکی از زبدمنترین این مراجع که الیوت حتی عنوان شعر را از آن گرفته داستان جام مقدس است. خلاصه این داستان چنین است که شهریاری با اسم فیرشاه که قصرش در کنار رودخانه‌ای سرپاسان کشیده، رتجور و بیمار می‌گردد. بیماریش به تمام عالم آفرینش که در قلمرو سلطنت اوست سراپت می‌کند. باران بند می‌آید، چنگ در می‌گیرد، فقر گسترش می‌بادد، سیزه و گیاهان فرسده و بیجان می‌گردد، آدمهای و حیوانها نیروی تولید مثلشان را از دست می‌خنند. برای رهایی ازین بیماری فلاکت بار از میان سکنه کشورش باید کسی پیدا شود و فداکار و جاباز راه نمازخانه‌ای را که در وسط دشت قرار گرفته، دریش گرد و بر ناملایمات و سختی‌های روحانی و جسمی قلروانی پیروزی یابد و خود را نمازخانه بیساند. درین نمازخانه جامی مقدس و نیزه‌ای خویریزان نهاده شده است. اگر ہوینه و قهرمان آینده پاکدل و نیلکنendar باشد میتواند سؤال‌های مرموزی از جام مقدس و نیزه خونریزان بکند و بدینوسیله طلسم کفر را بشکند و شهریار و قوم خویش را از ویرانی و مرگ نجات بخشد و ریزش باران، سبزی گیاهان، باروری حیوانات را سبب گردد. «جمی و ستون» در کتاب نفیس و ارزش‌خود خود بنام From Ritual to Romance این افسانه را در ادب باستان ملل مختلف پیگردی کرده و چنین توجه گرفته که منشا تمام اینگونه اساطیر و داستانها خاورمیانه بوده است و در قرون وسطی بوسیله تاجرهای سوریه‌ای به اروپا و بخصوص به انگلستان راه یافته است و ادبیات آن سامان را تأثیر عمیق و فراوانی بخشیده است. این تأثیر را بخوبی میتوان در داستانها گاوین، پرسیوال و گلاد هد مشاهده کرد. در تمام این داستانها و اساطیر و فلسفه‌ها از

هم‌آهنگی و همبستگی انسان باطیعت سخن رفته و سبلها و رمز طبیعی در زندگی انسان ارزش فراوانی دارند و وحدت و یگانگی قومی را باعث و بانی بوده‌اند. مثلاً دریا برای ژاپونی‌ها و آتش برای پارسیان و درخت برای سلت‌ها مملو از رمز نوشتۀ زندگی بوده است. بعد همین سبل‌ها تجربیات زندگی نسلی و چه بسا اوقات تجربیات نسلهایی را در خود گنجانیده‌اند.

# دشت سترون

قدیم به ازرا پاند بزرگترین استاد

« آری و من خود با چشمان خویش  
سبیل Sibyl اهل کومه Cumoe را  
دیدم که در قفسی آویخته بود و آنگاه  
که کودکان به مطعنہ بر او بازگش می‌زدند  
سبیل چه می‌خواهی؟ پاسخ می‌داد:  
می‌خواهم بعزم.»

«ساتریکون» فصل ۳۷ سطر ۴۸  
اثر گایوس پترونیوس

## دفن مرد

آوریل ستمگرترین ماههاست:  
از زمین مرده گلهای یاس می‌رویاند  
یاد و هوس درهم می‌آمیزد  
با باران بهار ریشه‌های بیحال را برمی‌انگیزد  
زمستان ما را گرم نگه داشت  
زمین را دربر فراموشی پوشانید  
با خشکیده ساقه‌های زیرزمینی  
زندگی ناچیزی را پرورانید  
تابستان بر ما شبیخون زد  
زرد اشنا بر گرزی<sup>۱</sup> ۱۰  
با رگباری در رسید  
در ایوان پناه بگرفتیم -  
آنگه که آفتاب نمایان شد

---

Dr. یاچه‌ای در نزدیکی موئیخ آلمان . Stranbergersee - ۱

سوی هوف گارتن<sup>۱</sup> روان شدیم  
نهوه خوردیم و ساعتی گفتوگو کردیم

Bin gar keine Russin, stamm'  
aus Litauen, echt deutsch.

و دورانی که بودیم خردسال

و منزل دوک بزرگ – عموزاده‌ام مهمان بودیم

او مرا به لوزولاری بردو من هراسان بودم ۲۰

عموزاده‌ام گفت: «محکم بچسب، ماری».

بادسان بهته دره رفته

در کوهستانهاست که حس می‌کنی آزادی.

می‌خوانم پاس بزرگی ز شب کتاب

به جنوب سفرمی‌کنم در زمستان

درین منگستان پر زباله

چه ریشه‌هایی چنگ بند می‌کند

چه شاخه‌هایی می‌روبد؟

آدمیزاد ترا حلس و پاسخی نیست

چون درین دشت که آفتابش گدازان و سوزانست ۳۰

ترا تنها باتوده‌ای ز پیکرهای شکنه

روزگاران دیرین سروکارست

ونه درختهای مرده می‌دهندت پناهی

ونه سوسک تسبیبی

ونه صخره خشک نشان از آواز آی

تنها زیر این صخره سرخ سایه است

## (بیا درسایه این صخره سرخ)

### تا من چیزی متفاوت از سایه‌ات

که بامدادان در پس تو گام برمی دارد

و پا سایه اات که شامگاهان در پیش تو قد می کشد

## تا به تو به پیوند نشانت بدهم

در میان مشتی گرد و خاک ترس نشانت بدهم

## Frisch weht der Wind

Der Hermat zu.

## Mein Irisch Kind.

**Wo weilest du?**

گذشته سالی، ز نخستین باری

## که سنبیل به دستم دادی

## و مرا دختر سنبیل دادند نام

۵۰ با اینحال هنگامی که برمی گشیم

زیارتگاه مسیح

پر بود دستهایت

و خیس بود موهایت

ومن بندآمده زبانم

## و می رفت سیاهی چشمانم

نه زنده بودم

نه مرده بودم

چیزی نمی فهمیدم

تہا خیر و خیرہ

## در دل سکوت: روشنایی می‌نگریستم

## ۶۰ Oed' und leer das Meer.

مادام سوسوستریس<sup>۱</sup> طالع بین بنام  
 گرچه شده بود سخت ز کام  
 ولی با دستی ورق تبه کاری  
 فرد مردم هماوت زیر کترین زن لروپا هنوز  
 بمعن گفت «اینها ملوان فینیقی مغروف  
 این ورق فال توست  
 بگاه آنها مرواریدهایست که چشمانش بود  
 این هم بلادونا<sup>۲</sup>، شهبانوی صخره‌ها  
 شهبانوی مشگل گشاست

آن مرد سه عصانی استو این هم چرخ  
 آن سوداگر یک چشمی  
 این ورق پوچ هم

باری که سوداگر یک چشمی می‌کشد بردوش  
 ولی من اجازه تعبیرش را ندارم  
 مرد بهدار آویخته را درین میان نمی‌یابم  
 از مرگ در آب بترس

جمعیتی می‌یسم که برگرد حلقه‌ای گام برمی‌دارند.

منو تم. اگرزن معزز اکبتوین<sup>۳</sup> را دیدید  
 به ایشان بگویید که من خودم زایچه را خواهم آورد  
 چون درین روزگار باید بسی احتیاط کار بود      ۸۰

Sosostris - ۱

به زبان ایتالیایی زن زیبا و ماده‌ای مخدّره Belladonna - ۲

Equitone - ۳

## شهر مجازی

در زیر مه قهوه‌ای بامداد زمستانی  
 روی پل لندن بود روان جمعیتی بس زیاد  
 هیچ نمی‌دانستم که مرگ در ربوته اینقدر زیاد  
 بندرت می‌کشیدند آهای کوتاه  
 و هر کس چشم دوخته بود به پیش پا  
 ز سر بالایی تپه و سرازیری خیابان ویلیام شاد<sup>۱</sup>  
 بود روان‌سیل جمعیت بدانجا  
 که ماری ولونوث<sup>۲</sup> قدوس با آهنگی میرا  
 می‌شمرد بر ضربه نهایی<sup>۳</sup> نه ساعتها را  
 در چنین جایی چشم فتاد به آشنایی  
 فریاد براوردم «استسون»<sup>۴</sup>، ای همسری که در مبل<sup>۵</sup>  
 با من بودی در کشتی‌ها، بگو ببینم  
 نعشی که سال گذشته در باغت کاشتی  
 جوانه زده؟ امسال شکوفا خواهد شد؟  
 یا اینکه یخیندان ناموسم کرتش را برهم زده؟<sup>۶</sup>  
 آه بناران زینجا سگ را  
 تا مبادا برون آورد با چنگش نعش را  
 چون او دوستی و فادر باشد انسان را

توای! hypocrite lecteur! – mon semblable, – mon frère!

King William Street -۱ خیابان لندن

Mary Woolnoth -۲ کلیسايی در لندن

Stetson -۳

Mylae -۴ محل نبرد رومیان و اهالی قرطاجنه

## شطرنج بازی

تختی که زن روی آن نشسته بود، بسان سریری برآق  
در میان مرمرهای پیش بخاری می درخشد و همانجا آینه‌ای  
که برپایه‌هایش کنده شده بود تا کهای خوش‌دار  
و فرشته‌ای زرین چشم می چرانید ز لابلای شاخ و برگش  
(و فرشته‌ای دیگر پنهان می داشت چشمانش را پشت بالش)  
دو چندان می کرد شعله‌های شمعدان هفت شاخه‌ای  
و می افکند نورش را بر میزی که در خشن جواهراتش  
از درون جعبه‌های اطلسی بیشمار روی آن  
به پیشواز ستون نور می دوید  
و در نیمه راه بدان می پیوست ۱۱۰  
در شبشهای رنگین و تنگهای عاجی کوچک و سر باز  
کمین کرده بود عطرهای ترکیبی  
گرده‌ای وجامد و آبکی عجیب و غریبیش  
و احساس را می آزرد، می آشفت و در بویها غرق می ساخت  
هوای تازه‌ای که از پنجه به درون می وزید

به گردش می آوردشان  
 کلفت و سنگین می کرد شعله شمعها را  
 و به سوی طاق می کشاندشان  
 می افکند دودشان را در بندهای چوبین سقف  
 و صحنه را روی سقف منبت کاری می لرزاند ۱۲۰  
 هیزمهای سترگ که میخهای مسین به خوردش داده  
 و از دریا گرفته بودند، در قاب سنگی رنگین  
 سبز و نارنجی می سوخت و در نور غمینش  
 گراز ماهی کنده کاری شدهای شنا می کرد  
 بر فراز سر بخاری عتیق  
 مانند پنجره‌ای که به صحنه‌ای روستایی باشد مشرف  
 تابلویی نمایش می داد تناسخ فیلومل<sup>۱</sup> را به بليل  
 به دست سلطان ببری  
 کسی که آنچنان بیرحمانه دست درازی کرد به ناموس فیلومل  
 و هنوز هم بليل مسخ شده با آوازی فساد ناپذیر ۱۳۰  
 پرمی کرد هوای بیابانها را  
 و هنوز هم سرگرم زناکاری بود دنیا  
 و انعکاس صدای فیلومل بليل گشته  
 غلغله‌ای به پا کرده بود در گوشهای پلید  
 کنده‌های پوسیده زمان را می شد روی دیوارها شمرد  
 شکل‌های به جلو خمیده حیرت زده ایکه  
 در خموشی فروبرده بود اتاق در بسته را  
 کشیده شد پاها روی پله‌ها

۱ Phi lomel زنی که به بليل تناسخ یافت (در اساطیر)

موهایش در روشنایی آتش، زیر برس سر افshan می‌گشت  
در جرقه‌های فروزانی و نزدیک بود بدرخشد به صورت کلمات ۱۴۰  
که ناگهان در سکوتی و حشیانه فروکش می‌کرد

امشب اعصابم خرد، باور کن خرد خرد، پهلویم بمان  
با من صحبت کن، چرا همیشه ساکتی، چیزی بگو.  
چه فکرمی کنی؟ چه فکری؟ چه؟  
هیچ وقت نمی‌دانم به چه فکرمی کنی، فکر بکن.  
فکر می‌کنم ما در گذرگه موشها  
آنجا که آدمیان استخوانهای خود را از دست داده، هستیم.

آن چه صدایی است؟

صدای باد در زیر در،  
پس حالا این چه صدایی است؟ باد چه می‌کند؟ ۱۵۰  
هیچی دیگر، هیچی.  
هیچی نمی‌دانی؟ هیچی نمی‌بینی؟ هیچی به باد نمی‌آوری؟  
این را به باد می‌آورم -

آنها مرواریدهایست که چشمانش بود.  
زنده‌ای یا نه؟ هیچ چیز در سرت نیست؟

اما

آه آه آه آه آن تصنیف شکسپیری  
و همه زیباست  
همه معقول است  
حالا چه باید بکنم؟ چه باید بکنم؟ ۱۶۰

می خواهم همین طور که هستم پر م توی خیابانها  
و همین جوری با موهای آویخته ام در خیابانها  
پرسه بزنم. فردا چه بکنیم؟  
در طول زندگیمان چه بکنیم؟

### آبگرمی سر ساعت ده

و اگر هوا بارانی بود، ماشین سر پوشیده ای سر ساعت چهار  
با هم یک دست شطرنج می زنیم

چشمهای خواب آلودمان را می مالیم  
و در انتظار ضربه ای روی در می نشیم.

شوهر لیل<sup>۱</sup> که از اجباری مرخص شد، من گفتم  
بی شیله پیله هم گفتم -

عجله بفرمایید. باید در را بیندیم.

حالا که آلبرت برمی گرده، کمی به خودت برس  
شاید ناسلامت خواست بدونه آن پولی را که بیهت داد  
تا یک دست دندان بخوبی چیکار کردم  
من شاهدم که بیهت داد.

بیهت گفت «لیل همه دندوناتو بکش و یک دست دندون حسابی  
توی دهنت بگذار...» من قسم می خورم که گفت -  
دیگه رغبت نمی کنم بیهت نیگاه کنم.

منم گفتم «دیگر منم نمی تونم.» ۱۸۰

و تازه حیونکی آلبرت را بگو که چهارسال آزگار تونظام بوده  
و دلش برای خوشی لک زده. تازه اگر توهم خوشی بهش نرسونی،  
چیزی که فراوانه زنه تا آلبرت بتونه باشون

رو بیهم بربیزه.

لیل گفت «که اینجور، زن فراونه.»  
منم گفتم «آره جونم دروغ که بهت نمیگم.»  
بعد گفتش «حالا میدونم مشغول ذمه کی باشم.» و برابر بهمن نگاد کرد.  
عجله بفرمایید. باید در را بیندیم.

بپش گفتم «تازه او مدیم دوستش هم نداری چه توفیری می‌کند  
چون ناچاری راه دوست داشتنش رو یاد بگیری»

و الا زنهای دیگه زیر پایش می‌نشینند. ۱۹۰

پس اگه آلبرتواز دس دادی آنوقت هرچه دیدی از چشم خودت دیدی.  
خجالتم نمی‌کشی خودتو مت عجزه‌ها کرده‌ای  
(هیچ میدونی که هنوز سی و دو سالش نشده.)

گفتش «چاره‌ای نداشتم.» ولب ولوچه‌اش آویزان شد.  
تفصیر اون قرصها بود که خوردم تا بچه بیاندازم.

(تا به حال پنج شکم زایده و سرجرج ته طاقاری چیزی نمانده

بود سرزابه)

دوا فروشه گفت «خطیری نداره ولی در بداغونم کرد.»  
منم گفتم «پاک دیوانه‌ای.»

شوورت دست از سرت برنمی‌دارد و مرتب زحمت میده ۲۰۰  
اگر نمی‌خواستی بچه‌دار بشی پس و اسه چی شوور کردي؟  
عجله بفرمایید. در را باید بیندیم.

به هرجهت آن یکشنبه مرا به خونه‌شان دعوت کردند  
پاچه خوک چرب و نرمی داشتند و من ناھار دعوت داشتم  
چون می‌دانستند مردۀ پاچه خوکم.  
عجله بفرمایید. در را باید بیندیم.

عجله بفرماید. در را باید بیندیم.  
شب بخیر بیل. شب بخیر لو: شب بخیر می<sup>۱</sup>. شب بخیر.  
شب بخیر تاتا<sup>۲</sup>. شب بخیر.  
شب خوش خانمهای دلربا. شب خوش.  
شب خوش. ۲۱۰

## خطابه آتش

چادر رودخانه در هم در برد: آخرین پنجه های برگ  
چنگ می زند و در ساحل خیس فرو می روند، باد  
بی آوا، از روی زمین قهوه ای می گذرد، پریان  
سفر کرده اند.

تایمز دلارام ملایم رو تا من آوازم را به پایان برسانم  
آب رودخانه بطری خالی، پاکت ساندویچ، دستمال ابریشمی،  
جعبه های مقوایی، ته سیگار و یا سایر نشانه های  
شباهی تابستانی را نمی آورده، پریان  
سفر کرده اند. ۲۲۰

و یارانشان - پسران هرزه گرد مدیران شرکه های شهر  
سفر کرده و آدرسشان را هم نداده اند.  
بر کرانه آبهای لمان<sup>۱</sup> نشتم و گریستم.

تایمز دلارام ملایم رو تا من آوازم را به پایان برسانم

---

درباچه ای در زنو Leman - ۱

تایمز دلارام ملایم رو چون من بلند آواز نمی خوانم  
تایمز دلارام ملایم رو چون آوازم به درازا نمی انجامد.

اما در پشت سرم در سوز سردی تدقیق استخوانها را  
می شنوم و لبخندی گوش تاگوش دهان را چاک می زند  
موشی صحرایی فرم نرم میان سبزه ها می خزید

و شکم لزجش را روی ساحل خیس می کشانید ۲۴۰  
و من در هوای گرفته شامگاهی در پشت کارخانه گاز  
ماهی می گرفتم

و به سانحه برادر شهریارم و مرگ پدر شهریارم  
پیش از او می اندیشیدم

تن های سفید برهنه روی زمین پست نمناک  
و استخوانهای بهزیر سقفهای کوتاه و کوچک خشک رانده شده را  
تنها پای موش سال به سال تکان می دهد.

اما در پس سرم گاهگاهی صدای بوتها و ماشینها را می شنوم  
که بهار هنگام سووینی<sup>۱</sup> را به خانم پورتر<sup>۱</sup> می رساند

۲۴۰ ماه، خانم پورتر و دخترش را در نور تراوند داش می شوبد  
ایشان پاهاشان را در آب سودا می شویند

چیک چیک چیک

جیکو جیکو جیکو جیکو جیکو جیک چیک  
آن چنان وحشیانه بیصورتش کرد

هو تو تو

## شهر مجازی

زیر مه قهوه‌ای نیمروز زمستانی

آقای یوجید نیز، سوداگر از میری

سی آی اف<sup>۱</sup> لندن – حامل بارنامه وحوالی وصولی

با ریش نتراشیده و جیبی پر از ریزه کشمش ۲۵۰

با لحن عوامانه فرانسوی دعوت کرد

که در هتل کانون استریت<sup>۲</sup> با او ناهار بخورم

و آخر هفته را هم به اتفاق در متروپل<sup>۳</sup> بگذرانیم

*Et o ces voix d'enfanta,*

*Chentent la coupole!*

سر ساعت بنفس، هنگامی که چشمها و کمرها

بر سر نیز راست می‌گردند، هنگامی که موتور انسانی

همچون تاکسی در انتظار می‌طبلد

من، تیرزیاس<sup>۴</sup>، گرچه کورم و در مرز دو زندگی در طبیعت

پیرمردی با پستانهای چروکیده زنانه

سر ساعت بنفس می‌بینم ساعت شامگاهی همه را ۲۶۰

به سوی خانه‌هاشان به تکapo می‌اندازد

دریاگرد را از دریا به سوی خانه‌اش می‌خواند.

به هنگام صرف عصرانه، ماشین نویس در خانه‌اش

بساط صبحانه را بر می‌چیند، اجاق را روشن می‌کند

از برد اخت وجه باربری و بیمه معاف Carrige + Insurance Free-۱

نام مسافرخانه‌ای در جوار ایستگاه قطار Cannon Street-۲

نام هتل باصفایی برای اشراف در کنار دریا Metropol-۳

انسانی که هم در جلد زن بوده و هم در جلد مرد. رجوع شود . ۴-Tiresias

و عصرانه را توی قوطیهای حلبی می‌گسترد  
بیرون پنجره آخرین تیغ آفتاب  
بر زیر لباسهایش که سرمه روی بند انداخته، می‌تابد.  
روی مبلی (شب‌عنگام تختخوابش)  
جورابهای ساقه بلند، دمپایی، زیرپیراهن  
و گرمتهایش را رویهم انبانه ۲۷۰  
من، تیرزیاس، با پستانهای پرچین و چروک  
این صحنه را دیدم و تا تنهش را خواندم  
من نیز چشم به راه مهمان خوانده دوخته‌ام  
و او جوانی با صورت پرجوش و پیس  
کارمند معاملات ملکی کوچکی  
با نگاهی گستاخ و خیره  
فرومایه‌ایکه اعتماد بنفس  
به اندازه کلاه ابریشمی بر دفوردی<sup>۱</sup> بوسه مبلیونری  
برازنده‌اش می‌باشد، از ره در می‌رسد  
همچنان که جوان حدش را زده ۲۸۰  
اکنون موقعیتی مناسب است چون غذا صرف گشته  
و ماشین نویس دلخود و خسته است  
جوان در تلاش تحریک او برمی‌آید  
گرچه زن به نوازشهاش مبل ندارد ولی رد احسان‌نمی‌گند  
مرد با رخساری برافروخته و عزمی جزم  
دست به کار می‌شود  
دستهای پرتکاپو مواجه دفاعی نمی‌گردد

خودپردازی اش مستلزم تأثیر متقابل نیست  
و به خونسردی اش خوش آمد می گوید  
من، تیرزیاس پیشاپیش عذابهای فراوان ۲۹۰  
کشیده‌ام، منکه پای دیوارهای قیسی<sup>۱</sup> نشسته  
و تا تنگنای جهنم فرورفته‌ام  
آنچه را روی همین تخت انجام پذیرفته  
به دقت پیش‌بینی کردادم  
آخرین بوسه تصدق بار را می‌دهد  
و کورمال کورمال راه تبره و تار پله‌ها را می‌جوید

زن بر می‌گردد و لحظه‌ای در آینه می‌نگرد  
گویی هنوز از هجران عاشقش با خبر نیست  
فکری نیم مجسم بهزور از سرش می‌گذرد «خوب شد  
که کاره سرو صورت گرفت، او خیش دلم ۳۰۰  
خنک شد.»

زن زیبا به کار احمقانه‌ای دست می‌یازد تا شکسته نفسی  
بکند، تک و تنها به دور اناق گام می‌زند  
با حرکتی خودکار موهاش را صاف کرده،  
صفحه‌ای روی گرامافون می‌گذارد

این آهنگ، سر ازیری خیابان ویکتوریا<sup>۲</sup>، امتداد کرانه را  
پیمود و روی آبها بر وجود من خزید.

Thebes - ۱ به متدمه رجوع گردد.

Victoria - ۲

ای شهر، ای شهر، گاهگاهی در نزدیکی کاپاره پستی  
در تایمز سفلی آنجاکه ظهرها ماهیگیران اطراف می‌کنند  
همانجا که مانگوس<sup>۱</sup> شهید جلال و شکوه وصف ناپذیر

۳۱۰ سپید و زرد ایونی<sup>۲</sup> را بازگوست  
ناله سوزناک و دلنشیں ماندو لیشی  
صدای جرنگ و جیرینگ گیلاسها، و پچچه آدمیان را  
می‌شنوم

رودخانه قیر و روغن  
می‌تراود

کرجی‌ها با جذر و مدد متغیر  
بهروی آب رانده می‌شود

بادبانهای قرمز پر باد

برگرد تیرکهای سنگین ۳۲۰ درجهت مقابل وزش باد  
درجهت انتهای گرینویچ<sup>۳</sup>  
و جزیره سگها<sup>۴</sup>

کرجی‌ها الوارهای سرگردان را  
پس می‌زنند

و بالا لایا

۱- نام کلیساپی در ندن Magnus

۲- Ionian

۳- Greenwich

۴- نام محله‌ای در لندن سفلی Isle of Dogs

## و والا لایلا لایلا

الیزابت و لیستر<sup>۱</sup>

دنباله اش ۳۴۰

مانند صدف زردپوشی

قرمز و طلایی بود

خیزاب چالاک

روی هردو کرانه

لنبر بر می داشت

باد جنوب غربی

صدای زنگ ساعتهاي

برجهای سپید را

به ته رودخانه می برد.

۳۴۰      و يالالا لایلا  
و الا لایلا لایلا

ترامواها و درختهای گردگرفته

های بری<sup>۲</sup> آفریدم. ریچموند<sup>۳</sup> و کیف بیچاره ام کردند

در نزدیکی ریچموند لنگ هایم را هوا کردم

و کف بلم تنگی دراز کشیدم

پاهایم در مورگیت<sup>۴</sup> است و قلبم

Elizabeth + Leicester -۱

محل سکونت طبقه دوم اجتماع لندن.

Richmond + kew -۲

محل باصفا واشرافی لندن.

Moorgate -۴ محله بی دارای بیغوله های فراوان.

زیر پاهایم

در پس عمل مردگریه را سر داد و آغاز زندگی نویی را وعده  
منهم چیزی نگفتم

چرا که از او دلخور شده باشم ۳۵۰

روی شنای مورگیت کارم پیوند هیچ با هیچ است  
ناخنهاش شکسته دستهای آلوده

کس و کار من، کس و کار فروتن من که هیچ توقعی ندارند  
لا لا

بعد به کارتیج<sup>۱</sup> آمدم

می سوزم می سوزم می سوزم می سوزم  
ای خدا تو مرا دریاب

خدایا مرا دریاب

می سوزم

## مرگ در آب

فلیاس فینیقی، دو هفته مرده  
وهیاهوی مرغهای ماهیخوار، موجهای وسط دریا ۳۶۰  
وسود و زیان را فراموش کرده است

جریانی در ته دریا

زمزمه کنان گوشنش را از استخوانش برچید  
همان آنی که فراز آمد و فرو رفت  
از مراحل پیری و جوانی گذشت

یهودی یا غیر یهودی

ای آنکه بعده وزش باد چشم دوخته و فرمان را به دوران می آوری  
بادی هم از فلیاس بکن که روزی چون تو بلند بالا و خوش اندام بود.

## آنچه تندر گفت

پس از صورتهای عرق کرده، سرخ، درنور مشعلها  
پس از سکوت بخزده باستانها ۳۷۰  
پس از عذاب سنگستانها  
و شیون و فریاد  
زندان و کاخ و انعکاس  
تندر بهاری بر فراز کوههای دور  
آنکه زنده بود اکنون مرده  
ما که زنده می بودیم اکنون با اندک حوصله ای  
در حال مردیم

اینجا آبی نیست و صخره زارست  
صخره زاری بی آب با جاده ای شنی  
جاده بر فراز کوهها ۳۸۰  
کوههای سنگی بی آب

پیچ و تاب می خورد  
 اگر آب بود می ایستادیم و لبی تر می کردیم  
 ولی در سنگستان کسی را توانای ایستادن و اندیشیدن نیست  
 عرق بر تن خشکیده و پاها در شن فرو رفته  
 ای کاش در میان این صخره ها آب بود  
 ولی افسوس که دهان پو میشه دندان کوه مرده نمی تواند تف کند  
 کسی را اینجا توانای ایستادن، لمیدن و نشستن نیست  
 در کوهستانها سکوت نیست  
 و تندر خشک سترون بی باران هست      ۳۹۰  
 در کوهستانها انزوا نیست  
 و صورتهای سرخ اخمو از لای در خانه های گلی ترک خورده  
 زهر خند می زند و غرولند می کند  
 ای کاش آب بود

و صخره نبود  
 اگر صخره بود  
 و آب هم بود  
 و آب  
 چشمها  
 آبگیری میان صخره ها      ۴۰۰  
 ای کاش اکون که آبی نیست  
 دست کم آواز آبی بود  
 و زنجره  
 و علفهای خشک آواز نمی خواندند

ای کاش حالا که نمی‌توان حتی آوای ریزش آمی را  
بر صخره‌ای شنید

به جای آن می‌شد چک چک چک چک  
با سترگ گوشه‌گیر را شنید  
که در کاجستان چهچجه می‌زند

ولی افسوس که آبی نیست ۴۱۰

آن فرد سوم کیست که هماره در کنار تو گام برمی‌دارد  
وقتیکه می‌شمارم تنها من و تو در کنار یکدیگریم  
ولی تا بر فراز سجاده سپید رو به رویم می‌نگرم  
کس دیگری را می‌بینم که لباده‌ای به خود پیچیده،  
کلاهی به سر کشیده (و من نمی‌دانم زن است یا مرد)  
در کنارت گام برمی‌دارد  
به من بگو این کیست که در آن سوی توست

این چه صدایی است بر اوچ آسمان  
زمزمه زاری مادری سوگوار

گروه بیشماری با سرهای پوشیده ۴۲۰  
در دشت‌های بی‌بیانی

که افق بر گردشان حلقه زده، ترکتازی می‌کنند  
و در بیابانهای ترک‌خورده سکندری می‌خورند  
اینان کیستند

شهر روی کوهها چیست  
ترکها و تعمیرات و آوار در هوای بنفش  
برجهای افتاب

اورشليم، آتن و اسكندریه  
وین و لندن  
مجازی ۴۳۰

زنی موهای سیاه بلندش را محکم کشید  
و آهنگ آنگی بر آن نارها نواخت  
و خفashها با صورتهای بچگانه  
در هوای بنشش جیغ کشیدند و بالشان را بهم زدند  
و با سرهای آویخته از ته دیوار سیاهی فروخزیدند  
و نگونسار درها بر جهای بود  
که ناقوسهایش زنگ خاطر دانگیزی می‌زد  
و ساعتها را می‌شمرد  
و آواهای انسانی از ته چاههای خشکیده  
و آب انبارهای خالی به گوش می‌رسید ۴۴۰

درین گودال میان کوهها  
در نور ترسیده ماه، بر سر گورهای درهم ریخته  
در نزدیکی پرستشگاه (پرستشگاه، آشیان  
باد آنجاست) علفها آواز می‌خوانند  
پرستشگاه پنجه ندارد  
و وزش باد درهایش را به نوسان می‌آورد  
استخوانهای خشک کسی را آزار نمی‌افتد  
تنها خروسی بر بام ایستاد  
قوقولی قو قوقولی قو

درین زمان آسمان برق زد      ۴۵۰  
بعد تندبادی حامل باران  
وزید.

آب گنگ<sup>۱</sup> فرونشسته بود  
ابرهاي سياه در دور دست  
بر اوج هماویت<sup>۲</sup> گرد آمدند  
و درین زمان برگهاي بیحال انتظار باران می کشیدند  
جنگل اول گز کرد و بعد در سکوت قوز نمود  
سپس تندر به سخن در آمد  
دا

داتا: چه نثار کرده ایم؟      ۴۶۰  
دوست من خون قلبم را به طپش آورد  
جرئت دهشت آور لحظه‌ای از خود گذشتگی  
که دوران احتیاط‌کاری آن را باز نتواند ستانید  
ما با این و تنها با این زیسته ایم  
و این را نه می‌توان درستون متوفیات  
ونه در یادگاریهايی که عنکبوت نکوکار بر آن نار تنیده  
و نه در وصیت‌نامه‌هايی که وکیل نحیف‌لاک و مهرش را  
در اتاق‌های خالیمان باز کرده ، یافت  
دا

دایاده‌وام: صدای کلید را در قفل شنیده‌ام  
که یک‌بار و فقط یک‌بار توی در پیچیده      ۴۷۰

-۱ Ganga رودی در بنارس.  
-۲ اوج هیمالیا.

ما همه‌مان به کلید می‌اندیشیم  
 و هر کسی در زندان خویش به کلید می‌اندیشد  
 و هر کسی به نوبه خود زندانی را تأیید می‌کند  
 و تنها شبانگاه زمزمه‌ای آسمانی لحظه‌ای  
 به کریولانوس<sup>۱</sup> شکست‌خورده‌ای زندگی می‌بخشد  
 دا

دامیانا: قایق با خوشنودی  
 از دست ماهر به بادبان و پارو تأثر می‌پذیرفت  
 دریا آرام بود، اگر قلبت هم خوانده می‌شد  
 با خوشنودی از دستهای گردندۀ تأثر می‌پذیرفت ۴۸۰  
 و مطیعانه به طیش درمی‌آمد

### برکرانه دریا نشستم

و با دشت خشک پشت سرم به ما هیگیری پرداختم  
 چطورست دست کم به زمینهایم سروسامان بدhem؟  
 پل لندن دارد فرود می‌آید فرود می‌آید  
 Poi s' ascole nel foco che gli affina  
 ای چلچله، چلچله  
 Quando fiam uti chelidon — Le Prince d' Aquitaine à la tour abolie  
 این قطعات را شمعک ویرانه‌ام گردانیده‌ام  
 پس درست می‌کنم، هیرانیمدوباره دیوانه شده  
 داتا دامیاده‌هام دامیانا ۴۹۰

### شتبه شتبه شتبه

۱- Coriolanus به حواشی رجوع شود.  
 ۲- کلمه‌ای از منسکریت. شاید معنی اش والسلام.

# آهنگهای چهار گانه

## برنت نورتون

یك

زمان حال و زمان گذشته  
شاید هردو در زمان آینده حاضرند  
و زمان آینده در زمان گذشته نهفته.  
اگر همه زمان جاودانه حال باشد  
همه زمان باز نایافتنی است.  
آنچه که می توانست باشد معنایی است  
که تنها در دنیای اندیشه  
بازمانده امکانی ابدی است  
آنچه که می توانست باشد و آنچه که بوده است  
یك نکنه را می رساند که همیشه حاضرست  
صدای پاهای در حافظه می پیچد  
در ته راه رویی که هر گز بر نگزیدیم  
به سوی دری که هر گز به با غ گلسرخ نگشودیم.  
گفته هایم نیز بدین سان در ذهن توطئین می افکند.  
ولی به چه منظور

گرد و خاک کاسه‌ای از برگهای گلسرخ را یاشویم  
من نمی‌دانم.

آبا پژواکهای دگری

در باغ سکونت می‌گزینند؟ آبا ما باید دنبالشان کنیم؟  
پرنده‌گفت - زود باش - آنان را بباب  
سریچ - از میان دروازه نخست  
درون دنیای نختمان. آبا باید فرب ب با سترک را دنبال کنیم؟  
درون دنیای نختمان.

آنان موقر و ناپیدا بدون فشار به روی برگهای مرده در حرکت بودند  
در گرمی پاییز در میان هوای مواج. و پرنده‌ای  
به پاسخ موسیقی ناشنیدنی نهفته در بتهزار آوا در داد  
و ستون نادیدنی نگاه گذر کرد چون گلسرخ‌ها  
به گلهای می‌ماند که به آنها نگاه می‌کنند.  
آنان آنجا بودند همچو مهمنانان ما - پذیرا و پذیرنده  
پس ما حرکت کردیم و بعد آنان به طرحی مرسوم  
از کوچمهای خالی درون دایره شمشادی گذشتیم  
تا به ته استخر نگاه کنیم

استخر خالی بود ولبه قهوه‌ای رنگ و سیمان خشک  
و استخر از نور خورشید پر شد  
و نیلوفر آبی آرام آرام سر برافراشت  
و سطح استخر از درون دل روشنایی برق می‌زد  
و آنان پشتسر ما بودند منعکس در استخر  
بعد ابری گذر کرد و استخر خالی شد  
پرنده به صدا در آمد - بروید چون برگها

پر از نوباوگانی بود که شورانگیز پنهان شده بودند  
و آکنده از قهقهه

پرنده به صدا درآمد - بروید بروید بروید  
آدمیزاد توانایی تحمل حقیقت زیادی ندارد.

زمان گذشته و زمان آینده  
و آنچه که می‌توانست باشد و آنچه بوده است  
به یک نقطه می‌رسد که همیشه حاضر است.

سیر و یاقوتها در گل  
 به محور (چرخهای) به گل فرونشسته می‌چسبند  
 سیم مرتعش در خون  
 در زیر داغهای مزمون ترانه می‌سراید  
 جنگهای فراموش شده دیرین را تسکین می‌دهد  
 رقص در طول سرخرگ و گردش لنف  
 در شناوری ستارگان تجسم یافته‌اند  
 و در درخت به نابستان صعود می‌کند  
 ما بر فراز درخت منحرک در حرکتیم  
 بسان روشنایی بعروی برگ تجسم یافته –  
 و در زیر بهوی زمین خیس می‌شنویم  
 که تازی و گراز  
 بنا به عادت نقش خود را دنبال می‌کنند  
 اما در میان ستارگان آشتبی پذیرفته‌اند.  
 در نقطه ساکن جهان چرخان – نه تن و نه بی‌تن

نه از سویی به سویی - در نقطه ساکن رقص آنجاست  
 اما نه توقف و نه حرکت - آن را ثبوت مخوان  
 آنجا که گذشته و آینده گرد هم آمده اند - نه حرکت از سویی به سویی  
 نه صعود و یا سقوط - اگر به خاطر نقطه - نقطه ساکن نبود رقصی وجود  
 نداشت

تنها رقصی در کارست و من می توانم بگویم آنجا بوده ایم ولی نمی توانم  
 بگویم کجا  
 و نمی توانم بگویم چه مدت - چون درین صورت باید آن را در ظرف  
 زمان گنجانید

آزادی درونی از هوس علمی  
 رهایی از عمل و عذاب - رهایی از اجبار  
 درونی و برونی با اینحال محصور  
 در وقار بیحسی - روشنایی سپید ساکن و متحرک  
 نیروی بیحرکت - تعمق  
 بدون حذف هر دوی دنیای نو و کهنه  
 تصویریح گشته - در تکامل وجود جزئی و تحلیل و حشت جزئی آن دریافته  
 شده

با اینحال تسلسل زنجیر گذشته و آینده  
 که در ضعف تن تغییر پذیر بافته شده است  
 و انسانیت را از بیهش و نفرینی حمایت می کند  
 که تن توانای تحملش را ندارد

زمان گذشته و زمان آینده

اجازه اند کی هوشیاری می دهند  
 هوشیار بودن در زمان بودن نیست

ولی تنها در زمان است  
که لحظه در باغ گلسرخ  
لحظه در آلاچیق آنجا که باران فرو می کوبد  
لحظه در کلیای کوراندار بمحقت دیزش  
می تواند به باد آورده شود که گذشته و آینده را دربردارد  
تنها از راه زمان می توان زمان را تسخیر کرد.

اینجا مکان نارضایی است  
 زمان پیشین و زمان پسین  
 در نوری محو – نه روشنایی روز  
 که با سکوت شفاف صور را می‌پوشاند  
 و سایه را به زیبایی زودگذر تبدیل می‌گرداند  
 و با گرددش کندی بربغا دلالت می‌کند  
 و یا ناربکی ای که روح را خلوص می‌بخشد  
 و با محرومیت هوی را تهی می‌گرداند  
 مهربانی را از زودگذرا ای پاک می‌کند  
 نه انباشتگی و نه تخلیه – تنها کورسوبی  
 به روی صور تهای گرفته روزگار فرسوده  
 که از آشتفتگی با آشتفتگی آشفته  
 و از خیال آنده و از مفهوم تهی اند  
 بیحسی آماس کرده بدون تعمق  
 انسانها و کاغذ پاره‌ها  
 که باد سردی که در پس و پیش زمان وزانست

آنان را به گردش می آورد  
 باد درون و برون ریه‌های آسیب دیده  
 زمان پیشین و زمان پسین.  
 آروغ روحهای ناسالم  
 در هوای مرددرنگ – بیحال  
 که بر بادی که تپه‌های غم گرفته لندن را می روبد  
 سوارست –  
 همپستید کلر کنول – کمپدن – و پوتی  
 هایگیت – پریمروز – لودگیت. اینجا نه  
 تازیکی اینجا نیست – در دنیابی پچچه آلود.

پایین تر آیید تنها  
 در دنیای سکوت ابدی  
 دنیا – دنیای ما نه – اما آنچه که  
 نا دنیابی است  
 تازیکی درون – محرومیت و فقره‌مه دارایها  
 خشکی دنیای حسی  
 تخلیه دنیای خجال  
 از کار افتادگی دنیای جان  
 این یک راهست و راه دگرهم چنین است  
 در حرکت نه بل امتناع از حرکت  
 در حالیکه دنیا به گرد اشتیاق می چرخد  
 به روی راههای فلزی  
 زمان گذشته و زمان آینده.

## چهار

زمان و ناقوس روز را دفن کرده‌اند  
ابرسیاه خورشید را می‌رباید  
آیا آفتابگردان به ما روی خواهد کرد  
آیا پاکلااغی به زمین می‌خزد، به سوی ما خم می‌گردد  
شاخه و پیچ چنگ می‌زنند و می‌چسبند؟  
انگشتان

## سرد

درخت سور بر سر ما پیچ خواهد خورد  
پس از آنکه بالهای ما هیخوار تاج بر  
نور را بانور پاسخ گفته و ساکت مانده  
نور در نقطه مسکون دنیای گردنده مسکون است.

## پنج

کلمات متحرک است - موسیقی متحرک است  
تنها در ظرف زمان ولی آنچه که تنها زنده است  
تنها توانای مردن دارد. کلمات پس از اداء  
بسکوت می‌رسند. فقط به‌وسیله طرح و ترکیب  
کلمات و موسیقی می‌تواند به‌سکوت ره بابد  
همچو کوزه‌چینی در سکوت  
که پیوسته در سکوت خود حرکت می‌کند  
نه سکوت ویولن - به‌هنگامی که آهنگ ادامه می‌باید  
تنها این نه - اما همزیستی  
و با بگوییم انتها بر ابتداء مقدمت  
و انتهاء وابدا همیشه بوده‌اند  
پیش از ابتدا و پس از انتهاء.  
و همه‌چیز همیشه حال است کلمات کش بر می‌دارند  
ترک می‌خورند و گاهی در هم می‌شکند زیربار

زیرفشار می‌لغزند می‌خزند و ازین می‌روند  
و با نارسایی می‌پوسند و بر جا نمی‌مانند  
آرام نمی‌گیرند چیغهایی که سرزنش می‌کنند  
تمسخر و یا فقط پچچه همیشه  
به آنها هجوم می‌آورند  
کلام در بیابان

بیش از همه مورد حمله صدای و سواس انگیز  
سایه‌گریان در رقص تدفین  
ناله بلند هیولای تسلی ناپذیر فرار می‌گیرد

تفصیل طرح - حرکت است  
همچو پیکر ده پله.

هوس خود حرکت است  
و به خودی خود خواستنی نیست  
خود عشق بیحرکت  
تنها موجب و انتهای حرکت است

بی زمان - بی هوس  
مگر از لحظه زمان گرفتار  
به صورت تجدید میان نابود و بود.

ناگهان درستونی از آفتاب  
حتی زمانی که غبار در حرکت است  
فهمه پنهان کودکان بلند می‌شود  
در شاخ و برگها.  
حالا زود باشید اینجا - الان - همیشه -

چه مسخره است این زمان غم انگیز تلف شده  
گسترده درپیش و پس.

## ایست کوکر

### یك

در ابتدایم انتهایم نهفته. بی دزبی  
خانه‌ها بالا می‌روند و فرو می‌ریزند، ویران می‌گردند، امتداد می‌باشد.  
برچیده می‌شوند، مرمت می‌پذیرند و یا در جایشان  
مزروعه‌ای بی‌درخت است یا کارخانه‌ای و یا گذرگاهی.  
سنگهای قدیمی برای ساختمانی نوساز. الوار کهنه برای آتشهای نو  
آتشهای کهنه برای خاکسترها نو و خاکسترها برای زمینی  
که قبل اگوشت و پشم مدفوع گردیده  
استخوان انسان و حیوان. ساقه ذرت و برگ.  
خانه‌ها می‌زیند و می‌میرند. زمانی برای ساختن وجود دارد  
و زمانی برای زیستن و برای نسلها  
و زمانی برای باد تاجام شیشه لق شده را بشکند  
و حاشیه تخته پوش دیوار را که موش صحرایی بر آن دوanst بچنیاند

و رودیواری پارچه‌ای ژنده را که با شعاری خاموش بافته شده بجنباند  
درابتدایم انتهایم نهفته. اینک روشنایی

برسراسر مزرعه بی درخت فرومی‌افند و گنرگاه دراز را  
که شاخه‌های آن سایبان زده‌اند تنها می‌گذارد تاریک در بعداز ظهر  
آنجا که به بربدگی کنار جاده تکه می‌دهی  
وبارکشی از جلویت می‌گذرد و گنرگاه دراز  
در مسیر خویش به سوی دهکده‌ای که در حرارت الکتریکی هیئت‌تیزم  
شده

پافشاری می‌کند – در غبار گرم‌انبوه روشنایی جنب می‌شود و در سنگ  
خاکستری انکسار نمی‌یابد

کوکبها در خاموشی نهی در خواب فرو می‌روند  
چشم به راه جند سحر خیز باش.

در آن مزرعه بی درخت

اگر زیاد نزدیک نگردی – اگر زیاد نزدیک نگردی  
در نیم شبی تابستانی می‌توانی موسیقی نای ناتوان و طبل کوچک  
را بشنوی و آنان را بینی که گردآتش می‌رقصد  
همدمی زن و مرد

نجسم کننده عروسی  
آینی ارزنده و باشکوه  
دو بهدو پیوندی ضروری

دست در دست هم و بازو در بازوی هم  
که خود نشان یگانگی است

به گردآگردآتش از روی شعله‌ها می‌پرند  
و یا در دایره‌ای گرد می‌آیند

با وقاری روستایی و یا خنده‌ای روستایانه  
 پاهای سنگین خود را در کفشهای زمخت  
 بلند می‌کنند – پاهایی خاکی – پاهایی کامگلی  
 که در خوشی روستایی از زمین بلند می‌شوند.  
 خوشی آنان که دیر زمانیست در دل خاک خفته‌اند  
 و غذای ذرتند. با هم هماهنگی دارند  
 ورنگ رقص را رعایت می‌کنند  
 همچنان که به زمان زیستشان فصول زندگی  
 زمان فصلها و ستارگان  
 زمان دوشیدنها و خرمنها  
 زمان جفتگیری زن و مرد و حیوان. پاهای بلند می‌شود  
 و به زمین فرمی آید – خوردن و نوشیدن  
 مدفوع و مرگ.

سپیده دم اشاره می‌کند و روزی دگر برای گرما و خامشی تدارک می‌بیند  
 در دل دریا باد چروک می‌خورد و به پیش می‌لغزد  
 من اینجا یم و یا در جایی دگر در ابتدا یم.

او اخر نوامبر را چه کار  
 با اضطراب بهار  
 و آفریدگان گرمای تابستان  
 و گلهای بخ که به خود می پیچند در زیر پاهای  
 و گل ختمیها که او ج را هدف می کند  
 قرمز گراینده به خاکستری و فرو می ریزند  
 گلسرخ دیر رسیده انبان از برف زود رس؟  
 تندر با ستارگان غلطان می پیچد  
 ارابه های پیروزی را تقلید می کند  
 در نبرد ستارگان صفات آرایی می کند  
 عقرب با خورشید می جنگد  
 تا خورشید و ماه غروب کنند  
 ستارگان دنباله دار می گریند  
 شهاب اسدی پر می کشد  
 می کاوند آسمانها و دشتها را

به گرد محوری که سوق می‌دهد  
جهان به سوی آتش ویرانگر می‌چرخد  
و پیش از ملکوت کوه بخ می‌سوزد.

این یک طرز گفتش بود – زیاد هم موقتیت آمیز نبود  
تمرین اطناپ کلام به سبک شاعرانه منسوخی  
که هنوز انسان را در کشمکش تحمل ناپذیر  
کلمات و مفهومات باقی می‌گذارد. تغزل اهمیتی ندارد.  
انتظارم (باردگر می‌گویم) چنین نبود  
چه می‌بود ارزش منظر دیرگذرا  
آرامشی که مدت‌ها چشم به راهش بودیم  
وصفاتی خزانی و خرد پیری؟ آیا این پیران آرام صدای،  
ما را فریفته بودند یا خودشان را  
که تنها میراثشان برای ما قبض فریبی بود؟  
این صفا تنها کودنی عمدی  
این خرد تنها دانش رازهای مرده  
بیفایده در تاریکی ای که در آن دزد کی می‌نگریستند  
و یا از آن چشم بر می‌گردانند  
به نظر ما دانشی را که از تجربه کسب می‌شود  
ارزشی است محدود. چنین دانشی طرحی می‌افکند  
تحریف می‌کند چون طرح هر لحظه تازه است  
و هر لحظه ارزیابی تازه و وحشت‌آوری است  
از آنچه ما بوده‌ایم. ما تنها از آنچه

که هنگامی که فریب می‌دهد دگر توانای آزردن ندارد  
فریب نخوردہ ایم.

در میان راه – نه تنها در میان راه – بل در تمام راه  
درجنگلی تاریک – در خارز اری  
بر لب و رطه‌ای – آنجا که جای پای امنی نبست  
و هیولاها و نورهای رنگارنگ در خطر افسون  
تهدید می‌کنند. با من از خرد پیران سخن مگوی  
بلکه از حماقتان.

بلکه از واهمه‌شان از واهمه و شیدایی‌شان  
ترشان از تملک – از تعلق به دیگری و دیگران  
و یا بهندای. تنها خردی که ما را  
امید به دست آوردنش هست  
خرد تو اوضع است – تو اوضع بی‌پایان است

خانه‌ها همه بعزم دریا رفته‌اند

رفاصها همه بعزم تپه رفته‌اند

سه

ای تاریکی تاریکی تاریکی، همه آنها به درون تاریکی فرو می روند  
فضاهای تهی میان ستارگان. تهی به درون تهی.  
ناخدایان، بانکداران، بازرگانان، ادبیان برجسته،  
هنرمندان سخاوتمند، سیاستمداران، و فرمانروایان،  
کارمندان عالیرتبه، رئیس مجمعهای گوناگون،  
صاحبان صنایع و مقاطعه کاران کوچک، همه درون تاریکی فرو می روند  
و خورشید و ماه تاریک . و سالنامه دگوثر  
و استاد اکسچینچ گازت<sup>۱</sup>. و دفتر رهنمای مدیر کلها  
حسن سردست و انگیزه عمل گمگشته.  
وما همگی با آنها ره می سپاریم به درون مراسم تدفین خاموش  
تدفین کسی نه. چون کسی نیست که دفنش کنیم.  
به رو حم گفتم: آرام باش و بگذار تاریکی

de Gotha – ۱  
Stock Exchange Gazett – ۲

که تاریکی خداوندگارست، فراگیردت، همانگونه که در تماشاخانه‌ای  
چراغها خاموش می‌گردند تا صحنه با صدای فرق طنبین انداز  
دبوارهای پهلوی تغییرپذیرد. با حرکت تاریکی به روی تاریکی  
وما آگاهیم که پهلهای و درختها و در نمای دور دست  
و ظاهر پرهیبت در خشان همه درهم پیچیده می‌شوند  
و یا همچنان که قطار زیرزمینی مدت زیادی درون تونل  
بین دو ایستگاه توقف می‌کند و مکالمه‌ای درمی‌گیرد  
و اندک اندک درسکوت محومی شود  
و تو می‌بینی که در پس هر صورتی خلاء روحی عمیقتر می‌گردد  
و تنها وحشت و رؤیایی به چیزی نیاندیشیدن به جای می‌گذارد  
و یا هنگامی که تحت تأثیر اثر روان آگاه است  
و از هیچ‌چیز آگاهی ندارد. روح را گفتم:  
آرام باش و بدون امید انتظار. چون امید  
امید برای چیزی عرضی است. بدون عشق در انتظار باش  
چون عشق، عشق به چیزی عوضی است  
جای ایمانی باقی است ولی عشق و امید و ایمان  
همگی در انتظار بودن است.

بدون اندیشه در انتظار باش چون آماده اندیشیدن نیستی  
آنگاه تاریکی روشنایی، سکوت رقص خواهد بود  
زمزمه نهرهای روان و رعد و برق زمستانی.  
اویشن کوهی نادیده و تمثیل تیغدار.

خندهای در باغ آوای وجود منعکس کرد که از بین نرفت  
بلکه توقع داشت که به عذاب مرگ و زندگی اشاره کند  
می‌گویی چیزی را که قبل اُ گفته ام

دوباره تکرار می‌کنم. بار دیگر خواهم گفت  
 اجازه می‌دهید بگویم؟ برای رسیدن به جایی  
 که تو آنجا هستی برای دوری از جایی که تو آنجا نیستی  
 باید از راهی رفت که در آن وجودی نیست  
 برای رسیدن به آنچه که تو نمی‌دانی  
 باید راهی را در پیش گرفت که راه نادانی است  
 برای داشتن آنچه که تو نداری  
 باید از راه نداری گذر کرد  
 برای رسیدن به آنچه که تو نیستی  
 باید از راهی گذر کرد که تو در آن نیستی  
 و آنچه را که نمی‌دانی تنها چیزی است که می‌دانی  
 و آنچه را که داری همانست که نداری  
 و آنجا که هستی همانجاست که نیستی.

## چهار

جراح مجروح به کار می برد فولاد  
که عضو آسیب دید را بررسی می کند  
زیر دستهای خونریز ما ترحم شدید  
زبردستی شفادهنده را حس می کنیم  
که معمای منحنی تپ را حل می کند

یگانه سلامتیمان بیماری است  
اگر از پرستار میرنده اطاعت کنیم  
که توجه دائمی اش ارضاء نیست  
بلکه یادآوری نفرین ما و حضرت آدم است  
و این که برای بھبودی یافتن باید بیماریمان و خامت پذیرد

همه زمین بیمارستان ماست  
که میلیونی ورشکسته آن را بخسورد

درین بیمارستان اگر سعادت یابیم  
 از توجه مطلق پنرانه‌ای  
 که همه‌جا پیش نظر ماست و ما را رها نمی‌کند  
 خواهیم مرد

سرما از پا به زانو بالا می‌رود  
 تب در سبمهای مغزی ترانه می‌سراشد  
 اگر برای گرم شدن باید یخ بزخم  
 و در آن‌شهای یخ‌کنان برزخ بلرزم  
 که شعلمهایش گلسرخ و دودش نسترن پرپر است  
 خون چکنده تنها نوشابه‌مان و گوشت خون آلد تنها خوراکمان  
 با این حال می‌بنداریم که ما خون و گوشت سالم و واقعی هستیم  
 و دوباره با این حال این جمعه را خوب می‌خوانیم.

## پنج

پس همین جا هستم، در نیمه راه، بیست سال گذرانده‌ام  
بیست سالی که بیشترش بر باد رفته، سالهای میان دو جنگ  
کوشا برای آموزش به کاربردن کلمات، و هر کوششی  
آغازی است کاملاً جدید و شکستی دیگر گونه  
چون انسان تنها نسلط بر کلمات را آموخته  
برای بیان آن چیزی که دیگر احتیاجی بگفتنش نیست  
و با برای سبکی که دیگر رغبت ادبیش نیست  
پس هر تلاشی آغازیست نوین. هجومی بر گنگی  
با ابزاری از کارافتاده و همیشه رو بعزو وال  
در شلوغی همگانی علم و ضوح حس  
گروهای بی نظم احساس.  
و آنچه را که می‌شود با نیرو و تسلیم تسخیر کرد  
پیش‌ایش یکی دوبار و با چندین بار  
به دست مردانی که نمی‌توان از آنان چشم داشت

برابری - ولی رقابتی در کار نبست  
فقط جدال بازستاندن آنچه که از دسترفته و بازیافته شده  
و باز از دست رفته و باز -

و اینک تحت شرایطی ناموفق به نظر می‌رسد و شاید  
نه چیزی از دست می‌دهی و نه چیزی به دست می‌آوری.  
تکلیف ما فقط کوشیدن است و بقیه کار ما نبست.

زاد و بوم آنجاست که آغاز راهست. هر چه پیرتر می‌شویم  
دنیا عجیبتر به نظر مان می‌رسد

طرح زندگان و مردگان پیچیده‌تر می‌گردد.  
نه آن لحظه حاد منزوی که پس ویش ندارد  
ولی عمری در هر لحظه سوزان - نه تنها عمر یک انسان  
بلکه سنگ نشته‌های باستانی که نمی‌توان خواند  
زمانیست برای شامگاه و نور ستارگان

و زمانی برای شامگاه در روشنایی چراغ  
(سرگرمی شامگاهی با آلبوم عکس)

هنگامی که حال و اینجا اهمیت خود را از دست می‌دهند  
عشق از هر چیز به خودش نزدیکترست  
ابنجا و آنجا اهمیت خود را از دست می‌دهد  
پیرمردان باید کاوندگان باشند

باید ساکن بود و هنوز در حرکت  
به درون تراکمی دگر

برای یگانگی بیشتر. هدمی ژرفتر،  
از میان سرمای تاریک و تنها بی نهی،

فریاد موج. فرباد باد. آبهای بیکران  
مرغ طوفان و گراز دریابی  
در انتهایم ابتدایم.

## دراي ساليو يجيز'

يک

من از خدايان چندان نمی‌دانم ولی بمنظرم  
رودخانه خدايني قوي و قوه‌اي رنگ است  
عبوس، نااهلي و رام نشدنی تا حدی صبور  
در ابتداء به عنوان سرحد شناخته شده  
مفید، غيرقابل اطمینان به عنوان ناقل تجارت  
بعد تنها مشکلی شده برای سازنده پلها.  
مشکل يك بار گشاده شده خداي قوه‌اي را  
ساكنان شهر تقریباً فراموش می‌کنند  
با این حال رود هنوز تسکین ناپذیر  
همیشه فصلها و خشمهاي خود را نگه می‌دارد  
ویرانگر، يادآور آنچه که انسانها به قصد فراموش می‌کنند  
بدون افتخار، بدون شفاعت نیاشنگران ماشین منتظر و تماشاگر و منتظر

---

The Dry Salvayes – 1

آهنگش در خوابگاه پرورشگاه کودکان حاضر بود  
و در بدبویی درخت افرای حباط آوریل  
در بدبویی انگورها بر سفره خزان  
و در اجتماع شامگاهی در روشنایی چراغ گاز زستان.

رودخانه درون ماست - دریا ما را فراگرفه  
دریا نیز لبه زمین است. خارا سنگها به درون آن رخنه می‌کند  
موجهای غلتنه بعروی ساحلها با اشاراتش از ابتداء و دگر آفرینشها  
ستاره دریایی، خرچنگ نعل سان و ستون فرات نهنج  
آبگیرهایی که جبلگ زیبا و گل دریا به محس کنچکاوی ما می‌بخشد  
ضررهای ما را به فراز می‌آورد. تور ماهیگیری پاره شده  
دام خرچنگ گیری، پاروی شکسته  
و ایزار مردان خارجی مرده. دریا آواهای بیشمار دارد  
خدایان بیشمار و صداهای بیشمار  
نمک به روی نترن کوهی نشسته  
و مه درون درختان صنوبرست  
زوزه دریا

و پارس دریا صداهای مختلفی هستد که با هم شنیده می‌شود  
نااله طنابهای بادبانها  
تهدید و نوازش موج که بعروی آب فرومی‌شکند  
صدای دور موج در دندهای سنگ خارا  
و شیون باد که انسان را از خطر پیش آمدن دماغه آگاه می‌کند  
همه صداهای دریا هستند. و صدای علامت بالارونده  
بسی وطن گردآمده و مرغ ماهیخوار.

و در زیرستمگری مه خامش  
ناقوس پر آوا

زمان را می سنجد – نه زمان ما را که تموج بی شتاب زمین می نوازدش  
زمانی بس کهتر از زمان کرونومترها  
کهتر از زمانی که پیرزنهای نگران مضطرب  
هنگام بیخوابی کشیدن در رختخواب، اندازه اش می گیرند  
و آینده را محاسبه می کنند و می کوشند  
بافت و تاب گذشته و آینده را بگشایند  
و نخ کش و سرهم کنند  
بین نیمه شب و سحر هنگامی که گذشته همه دروغ است  
و آینده بی آینده  
پیش از صبحگاه که زمان می ایستد  
و زمان پایان ناپذیر است  
و تموج زمین که از ازل بود و هست  
ناقوس را به صدا در می آورد.

کجاست پایان این شیوان بی آوا  
 این پژمردگی خموش گلهای پاییز  
 که گلبرگهاشان فرو می ریزد وی حرکت می مانند  
 کجاست پایان این کشتی شکستگی سرگردان  
 دعای استخوان فتاده بر ساحل نماز  
 نماز ناپذیر در لحظه اعلام فلاکت بار

پایانی نیست بل افزایش. نتیجه کشاکش روزها و ساعتها دگر در پشت مر  
 همانگاه که احساس بی احساسی به خود می گیرد  
 سالهای زیستن میان شکستگی  
 آنچه که به عنوان قابل اطمینانترین - مردم بدان ایمان داشتند  
 و بنابرین برای انکار شایسته ترین.

آخرین افزایش - غرور کاهنده و یا ارز جار

از نیروهای کاهنده. فداکاری بیقید و بند  
که ممکن است به صورت نافداکاری به نظر آید، آنجاست.  
درون قابق سرگردانی که به آهستگی آب به خود می‌کشد  
گوش دادن خموش به غوغای انکار ناپدیر ناقوس آخرین اعلام  
کجاست پایان ماهیگیرانی که می‌رانند  
به درون دنباله باد. همانجا که مه کز می‌کند؟  
ما را توانایی اندیشیدن نیست بعزمانی بی دریا  
ویا دریایی که از زباله پوشیده نشده  
ویا آینده که همچو گذشت  
دستخوش نداشتن مقصدی است

باید آنان را به صورت آب کشیدن دائمی پنداریم  
تجهیز و تغییر مسیر  
به هنگام گرفتگی شمال شرق  
بر فراز کم عمقی ریگ پشه دریستر  
بلون تغییر و فراسیش ویا گرفتن پولشان  
خشکاندن بادبانها در لنگرگاه  
نه به صورت رفتن به سفری که پایانش قابل اجرت نخواهد بود  
برای صبدی که حتی ارزش مشاهده ندارد

آن را پایانی نیست. شبون بی آوارا  
برای پژمردگی گلهای پژمرده پایانی نیست  
برای حرکت دردکه بیلد ویحرکت است  
برای حرکت آب دریا و کشتی شکستهای سرگردان بعروی آب

و دعای استخوان به مرگ - به خداش  
 فقط نماز به سختی و بهزحمت نماز پذیر یگانه اعلام؟  
 به نظر می آید که هر چه انسان پیرتر می شود  
 گذشته طرح دگرگونی می باید و دیگر تسلسلی یگانه نیست  
 و یا حتی ترقی

این سفسطه‌ای جزیی است که با خیال‌های سطحی سیر تکامل  
 تمجید می شود که در اندیشه عامه وسیله‌ای می شود برای انکار گذشته  
 لحظه‌های شادی، نه احساس خوشبودی  
 تمع، ارضاء، تأمین، محبت  
 و یا حتی غذایی عالی - اما تجلی ناگهانی

ما با رویدادهایی مواجه شدیم ولی به مفهومی دسترسی پیدا نکردیم  
 و نزدیک شدن به مفهوم، رویداد را بازمی گرداند.

به عبارت دیگری - در ورای هر مفهومی که بتوانیم به شادی بدھیم.  
 پیشتر گفته‌ام - رویداد گذشته که در مفهوم احیاء گردیده

تنها رویداد یک زندگی نیست بل تجربه نسلهای بیشماری است  
 فراموش نشود که ناگزیر چیزی وصف نشدنی است

نگرشی به عقب در پس اطمینان تاریخ ثبت شده

نیم نگرشی از گوشه چشم به عقب - بهسوی وحشت بدوى  
 اکنون درمی باییم که لحظات عذاب

(چه در اثر سوءتفاهم و چه در اثر امیدهای عوضی و یا بیم عوضی داشته‌ایم -  
 اینها مطرح نیست)

با همان دوامی که زمان داراست مداوم است  
 این را بهتر در عذاب دیگران درک می کنیم، عذابی که تقریباً گرفتارش  
 بوده‌ایم

و در آن سهیم بوده‌ایم تا در عذاب خودمان.  
 چون گذشته خودمان از جریانهای عمل پوشیده شده  
 بلکه عذاب دیگران هنوز برخورد محدود ناشده‌ای است  
 که برخوردهای بعدی آنرا نخواهد ساید.

مردم تغییر می‌یابند و لبخند می‌زنند ولی عذاب بر جا می‌ماند  
 زمان ویرانگر - همان زمان نگهبان است

همچو رودخانه با بار سیاهپستان مرده و گاوها و قفس مرغها  
 سبب تلخ و گاز روی سبب و سنگ ناهموار در آبهای بیقرار  
 که امواج بر آن فرومی‌ریزد و مه پنهانش می‌کند  
 این سنگ در روزهای آرام تنها یادبودی است

و در هوای مناسب کشیرانی پیوسته نشانه‌ای است  
 دریابی که می‌توان از آن مسیری را دریافت  
 ولی در فصل گرفتگیها  
 و یا خشم ناگهانی همانست که همیشه بوده است.

نسله

گاهی از خود می‌برسم که آیا منظور کریشنا  
در میان نکات دیگر همین بود و یا به عبارت دیگری برای بیان همان مطلب:  
که آینده ترانه‌ای است و پریده  
گلسرخی شاهوار و یا شاخه‌ای از استو خودوس  
فسوس حسرت بار برای آنان که هنوز اینجا نیستند تا افسوس بخورند  
آن را لا بلای اوراق زرد شده کتابی که هر گز بازنشده خشکانده‌اند  
و راه بالا همان راه پایین است و راه پیش همان راه پس  
نمی‌توانید پیوسته با آن مواجه گردید ولی این نکته حتمی است  
که زمان شفابخش نیست چون بیمار دیگر اینجا نیست  
قطار که شروع به حرکت می‌کند و مسافرین بامیوه و مطبوعات و نامه‌های  
تجارتی قرار می‌گیرند  
(و آنان که به بدرقه آمده بودند سکو را ترک می‌کنند)  
به آهنگ خواب آلود یک صد ساعت  
چهره‌هاشان از اندوه به آسودگی آرامش می‌یابد

به پیش ای مسافران پندارید که از گذشته به زندگی‌های نازه دگرگون می‌گریزید

و یا به بیرون آینده‌ای  
شما دگر همان آدمهایی نیستید که ایستگاه را ترک گفتد  
و یا به هیچ مقصدی خواهند رسید  
هنگامی که ریلهای باریک‌شونده با هم پشت سرتان می‌لغزد  
و یا هنگامی که بر عرش کشتنی طبیش کنان شیاری را که پشت سرتان پنهان می‌شود

تماشا می‌کنید نباید پندارید که گذشته پایان پذیرفته  
و یا آینده‌ای در جلوی ماست  
شبانگاه در طنابهای بادبانها و دکل بزرگ  
صدایی است که تلاوت می‌کند (اما نه گوش صدف - زمزمه گر زمان و  
یا بزمبانی موجود)

به پیش ای کسانی که می‌پندارید در سفر دریایی هستید شما همانان نیستید  
که بندر را دیدند

در حال پس رفتن. و یا آنان که از کشتنی پیدا خواهند شد  
اینجا بین ساحل نزدیک و ساحل دور هنگامی که زمان از میان برداشته شده  
آینده و گذشته را یکسان در نظر بگیرید

در لحظه‌ای که لحظه عمل و یا بی‌عملی است می‌توانید این را دریابید  
«هر دایره‌ای از وجود که در لحظه مرگ، روح انسان بدان سرگرم است؟»  
آن یکانه عمل است (و هر لحظه‌ای زمان مرگست)

که در زندگی دیگران میوه خواهد داد  
و به میوه عمل نمی‌اندیشد  
و به میوه عمل نیاندیشد

به پیش روید ای مسافران و ای دریانوردانی که به بندر می آید  
و شما که تنها تان گرفتار عذاب محاکمه و قضاوت دریا می گردد  
و هر پیشامد دیگری. این است مقصد واقعی شما.

چنین گفت کریشنا هنگامی که در میدان نبرد  
آرجونا را اندرز داد.

بله رو د نه

به پیش ای مسافران.

## چهار

بانویی که پرستشگاهش بر فراز تپه مشرف بدریا قرار گرفته  
برای همه کسانی که در کشتیها باید دعا کن  
به آنان که پیش از شان با ماهیگیری سروکار دارد  
وبه آنان که با هرگونه تجارت قانونی  
وبه آنان که در کار اداره آند

همچنین دعایی کن  
به جان زنایی که پسران و شوهرانشان را دیده که بار سفر بته  
و هرگز بازنگشته  
دخلتر پسر خود  
شهبانوی بهشت.

همچنین دعا کن بمحاج آنان  
که در کشتیها بودند و سفرشان بعروی شن پایان یافت  
در لبهای دریا و یا در گلوی تاریکی که طردشان نخواهد کرد

و بیا هرجایی که آواز ناقوس دریا  
اذان دائمی به گوششان نمی رسد.

## پنج

با مریخ در تماس بودن، با ارواح گفتگو کردن  
رفتار هیولای دریابی را گزارش دادن  
زایچه خواندن به وسیله حیوان قربانی غبیت گفتن. طالع را در گوییدن  
بیماری را در امضاء‌ها مشاهده کردن  
شرح حال زندگی را از خطوط دست و تراژدی را از انگشتان استخراج  
کردن

با قرعه و یا برگ چای فال گرفتن  
طرح معماهی تقدیر با ورق بازی و بازی با ستاره پنج پر  
و یا اسیدهای باربی نوریک و یا تصویر بر گردند  
را به وحشت پیش هوشیاری و یا زهدان و گور و خوابها را کاویدن  
همه اینان مایه سرگرمی و دوا و مطالب چشمگیر روزنامه می‌باشد  
و همیشه خواهد بود – برخی از آنان وقتی که اضطرار و گنجی ملتها  
در کارست

چه در سواحل آسیا و چه در راه اجویر<sup>۱</sup>

کنجکاوی انسانها گذشته و آینده را می‌کاود و بدان بعد می‌بخشد  
ولی در ک تفاطع بی‌زمان با زمان پیشه آن عارف است  
پیشه نه ولی موهبتی داده شده و بازگرفته شده در مرگ زندگی  
در محبت و اشتیاق، از خود گذشتگی و پاکبازی  
برای بیشتر ما تنها لحظه حضور نایافتگی  
لحظه درون و برون زمان. لحظه خطرناک پرتی حواس - وجود دارد  
که درستونی از آفتاب گمگشته است  
آویشن کوهی فادیده و یا رعد و برق زمستانی  
و یا آبشاری که چنان عمیق به گوش می‌رسد  
که حتی گویی شنیده نمی‌شود و تازمانی که موسیقی نواخته می‌شود گویی  
تو خود موسیقی هستی

اینها تنها اشاراتی است و حسها  
اساراتی که برسها مقدم است  
وبقیه دعا و مشاهده و نظم است و اندیشه و عمل  
اشارة نیم حدم پنداشته شده و موهبت نیم دریافته تجسم خدادست به  
صورت انسان

اینجا بگانگی امکان پذیر  
دوایر وجود واقعی است  
اینجا گذشته و آینده تسخیر شده‌اند و آشتب پذیرفته‌اند  
و در خود دارای منشاء حرکتی نیست  
نیروهای شیطانی و اهریمنی آن را پیش می‌رانند  
عمل درست نیز آزادی از گذشته و آینده است  
برای بیشتر ما این خود هدف است که هرگز اینجا نیست  
تا بتوان آن را دریافت

ما شکست نخورده ایم چون تنها به سوی کوشش رفته ایم  
ما سرانجام رضا در داده ایم  
(نه دور از درخت سور)  
اگر بازگشت موقتیمان بتواند  
زندگی خاک شایان را قوت دهد.

## لیتل گیدینگ<sup>۱</sup>

یك

بهار چله زمستان خود فصلی است  
گرچه طرف غروب خیس است ابدی می باشد  
و میان قطب و استوا معلق است.  
هنگامی که روز کوتاه با شبتم بخزده و آتش  
تابانتر است. خورشید زود گذر بخ را به روی حوضها و گودالها  
شعلهور می کند. در سرمای بی باد که قلب حرارت است  
در آینه ای آبگون درخشندگی را منعکس می گرداند  
که در او ایل بعد از ظهر کوری است.  
درخشندگی شدیدتر از شعله شاخه و یا آتشدان  
که روح را - روح خاموش را بر می انگیزد.  
بادی نیست بلکه آتش خمسین در دوران تاریکی سال  
میان گداختن و منجمد شدن شیره روح می لرزد.

---

۱ – Little Gidding

بویی زمینی یا بویی از موجودی زنده به مشام نمی‌رسد  
 این موسوم بهارست اما نه در پیمان زمان  
 اکنون شمشادها ساعتی سپیدند از شکوفه زودگذر  
 شکوفه‌ای ناگهانی تر از شکوفه تابستانی. نه جوانه‌زدنی  
 و نه پژمردنی و یا در نقش بقای نسل بودنی.  
 کجاست تابستان – تابستان صفر تصور ناپذیر.

اگر ازین طرف می‌آمدید  
 از مسیری که احتمال داشت آن را در پیش گیرید  
 از مکانی که احتمال داشت از آنجا بباید  
 اگر بهاران ازین طرف می‌آمدید شمشادها را  
 دوباره سفید و در ماه مه با شیرینی، لذتناک می‌یافتد  
 در پایان سفر نیز چنین می‌بود  
 اگر شب می‌آمدید بسان پادشاه شکست خورده‌ای  
 اگر روز می‌آمدید و نمی‌دانستید برای چه آمده‌اید  
 بکسان می‌بود، از جاده مشکل می‌گذشتید  
 در پشت آغل خوکها می‌پیچیدید به جلوی بنای ملال انگیز و سنگ قبر.  
 و آنچه می‌پنداشتید که برای آن آمده‌اید تنها پوششی است  
 پوسته‌ای از مفهوم که از آن منظور هنگام تکامل جدا می‌شد اگر هرگز  
 تکامل می‌یافت  
 و یا شما منظوری نداشتند و یا منظور تان فراتر از پایانی است  
 که به تصور آورده بودید در هنگام تکامل این منظور تغییر پذیرفته است  
 مکانهای دیگری نیز هست که همچنین پایان دنیاست  
 برخی در آرواره دریا

و یا بر فراز دریاچه‌ای سیاه در شهر و یا در بیابان  
ولی این نزدیکترین آنهاست در زمان و مکان  
در حال و در انگلستان.

اگر ازین طرف می‌آمدید  
از هر مسیری که برمی‌گزید - از هرجایی که آغاز سفر می‌کردید  
در هر زمان و هر فصلی  
همیشه یکسان می‌بود - می‌بایستی اندیشه و احساس را کنار نهیيد  
حقیقت را کشف کنید و خود را بیاموزید و کنجکاویتان را مطلع گردانید  
و با گزارش دهید. شما برای آن اینجا یید که هرجا که نماز مستحب است  
به زانو در آید - نماز از نظم کلمات و با اشتغال آگاه روان نماز گزار  
و یا آهنگ صدای او بالاتر است. آنچه که مردگان به هنگام زیستن برای  
ادای سخن نداشتند  
حال که مرده‌اند توانایی ادایش را دارند. گفتگوی مردگان با زبانی  
آتشین  
بیان می‌شود که در فراسوی زندگانست.  
اینجا تقاطع لحظه بی‌زمان - انگلستان و «اینجا» است  
هر گز و همیشه.

خاکستر روی آستین پیر مودی  
 همه خاکستری است که گلسرخهای سوخته بهجا می‌گذارد  
 غبار معلق در هوای  
 نشانه مکانی است که در آن داستانی پایان پذیرفت  
 غباری که تنفس شد خانه‌ای بود  
 دیوار. تخته‌پوش حاشیه و موش.  
 مرگ امید و یأس  
 همین مرگ هواست.

به روی چشمها و در دهان  
 سیلاج و خشکسالی در کارست  
 آب مرده، ریگ مرده  
 برای مزیت در نبردند.  
 زمین خشک بیرمنق

از بیهودگی رنج و زحمت دهانش بازمانده  
و بدون شادی می‌خندد  
همین مرگ خاک است

آب و آتش شهر را تखیر می‌کند  
چمنزار و علفهای هرزه را.  
آب و آتش

قربانی را که طردش کردیم - به باد استهزا می‌گرد  
آب و آتش شالوده‌های آسیب دیده محراب و محل سرودخوانان را  
که ما فراموش کردیم، ویران می‌کند.  
همین مرگ آب و آتش است.

در ساعت نامعلوم پیش از بامداد  
نژدیک پایان شب دیرپای  
پس از آنکه کبوتر میاه با زبان سوسوز ننده  
از زیر افق به سوی بومش گذر کرده بود  
آنگاه که برگهای مرده بر فراز اسفلات که از آن صدایی به گوش نمی‌رسید  
بسان حلیبی خشن خش می‌کردند  
میان سه محله که از آن دود به هوا بر می‌خاست  
کسی را دیدم که پرسه زنان و شتابان ره می‌سپرد  
پیش از آنکه باد شهر بی مقاومت گردد  
گویی او را همچو برگهای فلزی به سوی من رانده بود  
نگاه نیز بین پرمفهوم را که با آن  
اولین بیگانه را در گرگ میش رنگ پریده

می‌طلیم، بدان صورت بهزیر فکنده دوختم  
 نگاه ناگهانی استاد مرده‌ای را دریافتیم  
 که بارها شناخته بودم و از یاد برده بودم  
 هردو— او و اوها را به عاطر سپرده بودم  
 در چهره قهوه‌ای سوخته‌اش چشمهاش شبی مركب و آشنا  
 که هم صعیمی بود و هم تشخیص‌پذیر.  
 ناچار من نقش دوگانه بازی کردم و فریاد برآوردم  
 و صدای دیگری را شبیم که فریاد کنان می‌گفت:  
 «عجب. پس اینجا یه.»

گرچه ما آنجا نبودیم. من هنوز خود بودم. خویش را می‌شناختم  
 و با این حال کس دیگری بودم.  
 و اوجهه‌ای بود که شکل می‌گرفت  
 با این وجود کلمات برای واداشتن شناسایی که  
 بر آنها مقدم بود — بسته بود  
 و ازین روی تسلیم‌شونده باد مشترک  
 برای سوءتفاهم من و او نسبت بهم خیلی بیگانه بودیم  
 درین تقاطع زمان که هیچ جانه در پیش و نه در پس  
 با هم تلاقی پیدا می‌کردیم چنان هماهنگ بودیم  
 که در پاسداری مرده خیابان را می‌پیمودیم  
 گفتم «اعجایی را که حس می‌کنم آسانست. با این حال آسانی  
 موجب اعجاب است. بنابراین حرف بیزن. امکان ندارد که من نفهم. بیادم  
 نمایند.»

و او «من رغبتی به بازگشتن افکار و خیال‌هایم  
 که تو فراموشان کرده‌ای ندارم. این چیزها کار خود را کرده‌اند

رهاشان کن. پس با اندیشه و خیال خود دعاکن که دیگران آنان را ببخایند. همچو من که از شما شفاعت دارم بد و خوب را ببخاید. میوه پارسال خورده شده و حیوانپرواری به سطل خالی لگد خواهد زد. چون کلمات پارسال به زبان پارسال تعلق دارد و کلمات سال دیگر چشم بهراه صدایی دیگرند.

اما اکنون که گنرگاه برای روح تسکین ناپذیر و سفر کنان در میان دو دنیایی که شباهت زیادی به هم پیدا کرده – مانعی عرضه نمی دارد من هنگامی که تنم را بر ساحل دور رها کردم کلماتی را می یابم که هرگز تصور نمی کردم به زبانشان خواهم آورد و در خیابانهایی که هرگز تصور نمی کردم باز دیدشان خواهم کرد از آنجا که سروکار مان با سخن بود سخن مارا به تصفیه زبان قبیله و امی داشت و روح را به پس بینی و پیش بینی و ادار می کرد بگذار ارمغانهایی را که برای دوران پیری کنار نهاده شده افشاء کنم تا بر تلاش عمرت تاجی عمرت نهاده باشم اولاً – اصطکاک سرد حس خاموشی بی افسون به هنگام جدایی جان و تن از هم.

وعده ای جز یمزگی تلخ میوه شبھی نمی دهد ثانیاً – آگاهی عجز خشم بر حماقت انسانی جریحه دار کردن خنده در مقابل آنچه که دگر ما به سرگرمی نیست و سرانجام – درد پریش انجامی تکراری از آنچه کرده ای و بوده ای خجلت انگیزه های دیر آشکار و آگاهی از همه کارهای بد انجام شده

که در ازاء صدمه دیگران انجام شده‌اند  
و روزگاری آنها را عمل پارسایی می‌خواندید  
پس توافق احمق نیش می‌زنند و شرف را لکه‌دار می‌کنند  
روحی متغیر از نادرستی به نادرستی پیش می‌رود  
مگر آن آتش تصفیه‌گر احیاء‌اش گرداند  
آنچاکه باید با توازن – همچور فاصی حرکت کنید

روز طلوع می‌گرد. در خیابان بدربخت  
با وداع گونه‌ای ترکم کرد  
و با صدای صور ناپدید گردید.

سه حالت است که اغلب مشابه به نظر می‌آیند  
 و با این حال با هم تفاوت کلی دارند. هر سه زیر بک بته رشد می‌کنند  
 پیوستگی به نفس و به اشیاء و اشخاص. گستنگی  
 از نفس و اشیاء و اشخاص و بی تفاوتی رؤایا  
 که شباهتش به آندو شباهت مرگ است به زندگی  
 و میان دو زندگی ناشکوفا محصور است - میان گزنه مرده و گزنه زنده  
 خاصیت خاطره این است - به خاطر رهایی نه به خاطر کاهش محبت  
 بلکه به خاطر وسعت محبت در فراسوی هوس  
 و در نتیجه رهایی پافتن از گذشته و آینده  
 ازین رو وطن دوستی با پیوستگی بهمیدان عملمان آغاز می‌شود  
 و گرچه هر گز بی تفاوت نیست اما آن عمل را ناجیز می‌باید  
 شاید تاریخ بندگی است، شاید تاریخ آزادی است  
 اینک بنگرید ناپدید می‌شوند چهردها و مکانها بهم پایی نفسی  
 که نا آنجاکه می‌توانست آنها را دوست می‌داشت

ناپدید می‌گردند تا دوباره نوگردند و به طرحی دیگر تناصح یابند  
 تنگناه ضروری است  
 اما همه بر وفق مراد خواهد بود  
 همه انواع اشیاء بر وفق مراد خواهد بود  
 اگر من باز به اینجا بیاندیشم  
 به مردم که چندان در خورستایش نیستند  
 و با من پیوند خویشاوندی و دوستی ندارند  
 و برخی دارای نبوغی عجیب  
 ولی همگی دارای اندکی نبوغند  
 در همان تلاشی که جدایی شان را موجب شد — متعددند  
 اگر شبانگاه به پادشاهی بیاندیشم  
 به سه مرد و یا بیش بر چوبه دار  
 و یا عده‌ای که در جاهای دیگر. در اینجا و خارج  
 از باد رفته و مرده‌اند و به کسی بیاندیشم  
 که ساکت و نابینا مرد. چرا باید به این مردگان  
 پیش از آنها که دارند جان می‌سپارند، حرمت نهیم.  
 منظور بر عکس نواختن زنگ نیست  
 و با منظور افسون احضار روح گلنیست  
 مارا توانای احیای تجزیه احزاب نیست  
 مارا توانای اصلاح سیاستهای قدیمی نیست  
 و یا توانای دنبال طبلهای از کار افتاده افتادن نیست  
 این مردان و آنان که مخالف ایشان بودند  
 و دیگرانی که ایشان مخالفشان بودند  
 قانون حاموشی را می‌پذیرند

و حزبی یگانه آنها را در خود می پیچد  
آنچه را که از نیکبختان بهارث می برمیم  
آن را از شکست خور دگان ربوده ایم  
و آنچه را که برای ما بهارث گذارد هاند سبلی است  
سبلی که در مرگ تکامل یافته  
همه بر وفق مراد خواهد بود  
و همه انواع اشیاء بر وفق مراد خواهد بود  
با تصفیه افگیره در مکان التماستان.

## چهار

کبوتری که از او ج فرومی آبد  
با آتش و حشتموزان هوا را می شکافد  
آتشی که زبانهای آن گوبای یگانه ره رهایی از خطأ و گاهند  
تنها امید و یا تنها یأس  
به انتخاب هیمه آتش مرده سوز بستگی دارد  
و یا هیمه ای که از آتش با آتش مارا نجات می دهد

بس چه کسی عذاب ساخت؟ محبت  
محبت نامی است نا آشنا - پنهان - در پس دستهایی  
که پیراهن آتش تحمل ناپذیر را بافتند  
ونیروی انسانی توانایی کندش را ندارد  
ما فقط می زیم و فقط نفس می کشم  
و در آتش و یا در آتش می سوزیم.

آنچه را که ابتداء می خوانیم اغلب انتهاست  
انتها دادن ابتدا کردن است.

انتها مبداء ماست. و هر عبارت  
و جمله‌ای که درست باشد (آنچاکه هر کلمه‌ای  
خودمانی است و نشسته به جای خود  
ناکلمات دیگر را پشتیبان گردد  
کلمه نه بی اعتماد و نه خودنماست  
داد و ستد آسانی از قدیم و جدید  
کلمه عامیانه دقیق است و عاری از هرزگی  
کلمه رسمی صریح است و ملانقطی  
در هماهنگی دسته جمعی رقصان)  
هر عبارت و جمله‌ای انتها و ابتدایی است  
و هر شعر گور نبشه‌ای، و هر عملی  
گامی است به سوی تخته دژخیم، به سوی آتش و یا به سوی سرازیری  
گلوی دریا یا به سوی سنگ گور ناخوانا. مبداء ماهمین جاست

با میرندگان می‌میریم.

بنگر- آنان در می‌گذرند و ما با آنها روانیم

ما با آنان زاده می‌گردیم.

بنگر آنان باز می‌گردند و ما را با خود می‌آورند

لحظه‌گلسرخ و لحظه درخت سور

بمعدتی مساوی به طول می‌انجامد. ملتی بی‌تاریخ را

زمان نجات نمی‌دهد چون تاریخ طرحی است

از لحظات بی‌زمان

پس هنگامی که در بعد از ظهر زمان

روشنایی به روی نمازخانه متroleک پژمرده می‌شود

تاریخ «حال» و انگلستان است.

باکشش این محبت و با آوای این فریاد.

ما از کلویدن باز نخواهیم ایستاد

انهای کاوشمان همان‌جا بی است

که از آن آغاز کرده‌ایم

ونختین بارست که آن مکان را می‌شناشیم

از میان دروازه ناشناخته و فراموش گشته

هنگامی که آخرین ناحیه برای کشف باقی‌مانده

اینجا همان مبدأ است

در سرچشمہ در ازترین رود

آوای آبشار ناید است

و کودکان در درخت سیب ناشناستند

چون کسی به جستجویشان نپرداخته  
آوايشان در سکون بین دو موج دریا  
شنیده و نیم شنبده می‌رسد به گوش  
زود باش، اکنون، اینجا، حالا، همیشه.  
و ضعی از مصادگی کامل  
(که از هیچ کمتر می‌ارزد)  
وهمه بر وفق مراد خواهد بود  
وهمه انواع اشیاء بر وفق مراد خواهد بود  
هنگامی که زبانهای شعله  
در گره آتش تاجدار پیچیده می‌شود.  
و آتش و گلسرخ یکی می‌شوند.

و شعرهای دیگر

## سرود برای سیمون

پروردگارا سنبلهای رومی می‌شکند در جامها  
و خورشید زمستان می‌خزد در کنار تپه‌های زمستان

فصل سمج موضع گرفته

زندگیم - در انتظار باد مرگ

سبک است، بسان پری بربشت دستم.

غبار در آفتاب و خاطره در گوشها

در انتظار بادی هستند که راه بوم مرگ را سرد می‌کند.

صفای خود را به ما بیخشای

سالهای زیاد درین شهر گام زده‌ام

روزه و ایمان خویش را ترک نکرده و برای بیچارگان قوت فراهم

آورده‌ام

آسایش و افتخار داده و ستانده‌ام

هر گز کسی از درخانه‌ام رانده نشده

هنگامی که اندوه فرا می‌رسد

جه کسی خانه‌ام را به باد خواهد آورد  
و فرزندان فرزندانم کجا خواهند زیست؟  
آنان به گذرگاه بزو خانه رو باه پناه خواهند برد  
گریزان لز چهره‌های بیگانه و شمشیران بیگانه.

پیش از دوران بندها و نازیانه‌ها و نالمه‌ها  
صفای خود را بهما بیخشای.  
پیش از منزلگهای کوه عذاب  
پیش از ساعت معین انبوه مادری  
ابنک درین فصل تولد مرگ  
بگذار کودک - کلامی که هنوز سخن نمی‌گوید و سخن نگفته  
عطای فرماید رنج اسراییل را  
به کسی که هشتاد سال دارد و نه فردانی .  
بنابه کلام تو.

تورا نیایش خواهند کرد و در هر سلی عذاب خواهند کشید  
با سرفرازی واستهزاء  
با روشنایی بر روشنایی - از پله‌های مؤبد بالا می‌روند  
زان من نیست - شهادت و وجود اندیشه و دعا  
زان من نیست بینش غایی.  
صفای خود را بهمن بیخشای.  
(وشمشیری در قلب تو فروخواهد رفت  
آری قلب تو نیز )

من از زندگی خود خسته‌ام و زندگی آنان در پس من

من بمرگ خود می‌بیرم و مرگ آنان در پس من .  
پس بگذار بندۀ تو  
که رستگاری ترا دیده است، در گزند

## ۱

## پیش درآمدها

فرو می نشیند شامگاه زمستانی  
 بابوی کبابها در راهروها  
 ساعت شش.

نمای سوخته روزهای دودی  
 واکتون رگباری طوفانی  
 به گرد پاهایت می پیچید  
 تکه پارههای کنیف برگهای پژمرده  
 و روزنامهای خرابهها را.

رگبار به روی توری شکسته پنجرهها  
 و کلاهک دودکشها فرود می آید  
 اسب در شکهای در گوشهای نفس بخار می کند و بزمین سم می کوبد  
 و بعد روشن شدن چرا غها.

## ۳

صبح آگاه می گردد  
 از بوهای ضعیف کهنه آبجوی  
 خیابان خاک اره پامال شده  
 با تمام پاهای گل آلودی  
 که به سوی قهوه خانه های سحر خیزان می شتابند  
 با تغییر صورتی که زمان به خود می گیرد  
 آدم به یاد همه دستهای می افتد  
 که رودریهای چرك آلود  
 هزاران اتفاق مبله را بالا می کشند.

## ۴

پتویی از روی تختخواب به کنار انداخته  
 بر پشت خوابیده و در انتظار مانده ای  
 و شب را تماشا کرده ای که هزاران خیال پلید  
 آشکار کرده که بر سقف می لرزیدند  
 و روحت را تشکیل می دادند.  
 وجهان هستی که باز آمد  
 و روشنایی میان پنجره ها خزید  
 و آوای گنجشکان را بر لبه شیروانی شنیدی

تو چنان خیابان را در خواب دیده‌ای  
که خیابان خود تو اనایی فهمش را ندارد  
بر لبه تختخواب نشسته‌ای  
و کاغذها را از فر موها پت باز کرده‌ای  
و یا در کف دستهای کتفات  
پاشنه‌های زرد پاهایت را چفت کرده‌ای

## ۴

روحش کش برداشته بود در امتداد آسمانهایی  
که در انتهای یک خیابان شهر محومی شود  
و یا ساعت چهار و پنج و شش  
در زیر پاهای سمج لگدمال می‌شود  
وانگستان خیله کوتاه پیچه را انباسه می‌کند  
و روزنامه‌های عصر و چشمها بی که  
از یقینی معین اطمینان پذیرفته‌اند  
و جدان خیابانی می‌گشته  
من از خیال‌هایی به هیجان می‌آیم  
که به گرد این تصورات پیچانند و چسبان.  
اندیشه‌ای بسیار نجیب .  
چیزی بسیار عذاب آلود  
دست را به روی دهانت پاکن و بخند

دنیا مانند زنان روزگار دیرین  
که در خرابها هیزم گرد می آوردند  
چرخ می زند.

## آواز سنگ

عفاب پرواز می کند در اوج آسمان  
شکاربان با سگهاش گردش خود را می کند دنبال  
ای گردش جاودانه ستارگان آراسته  
ای بازگشت جاودانه فصلهای معین  
ای دنیای بهار و خزان - تولد و مردن.  
گردش بی پایان اندیشه و عمل  
اختراع بی پایان، آزمایش بی پایان  
دانش حرکت می آورد ولی نه دانش آرامش  
دانش سخن نه، دانش سکوت  
دانش کلمات ولی نه دانش کلام  
همه دانشمن مارا به نادانیمان نزدیکتر می گرداند  
همه نادانیمان مارا به مرگ نزدیکتر می گرداند  
اما نزدیکتر به مرگ نه به خداوند.  
کجاست زندگی ای که ما در زیستن ازدست داده ایم؟  
کجاست خردی که ما در دانش ازدست داده ایم؟

کجاست دانشی که مادر اطلاع ازدست داده‌ایم؟  
 گردهای افلاک دریست قرن  
 مارا از خداوند دورتر و به خاک نزدیکتر می‌کند  
 من به لندن سفر کردم - به شهری که زمان نگاهدارش بود  
 آنجاکه رود روانست با اشیاء شناور خارجی  
 آنجا مرا گفتند: کلیسا زیاد داریم  
 و کیا بی اندک - آنجا مرا گفتند بگذار کشیشان استغفاء دهند  
 مردم در محل کار به عبادت نیاز ندارند  
 بلکه جای گنرا اندن یکشنبه‌هاشان.  
 در شهر - به ناقوس نیاز نداریم  
 بگذار حومه‌ها را بیدار کند  
 من به حومه سفر کردم و آنجا مرا گفتند  
 ما شش روز هفته جان می‌کنم و روز هفتم  
 باید به هایندهد<sup>۱</sup> - میدن‌هد<sup>۲</sup> - ماشین برانیم  
 اگر هوا نامساعد بود درخانه می‌مانیم و روزنامه می‌خوانیم  
 در نواحی صنعتی از قوانین اقتصادی برایم گفتند  
 در نواحی روستایی دلگشا چنین به نظر می‌رسد  
 که روستا فقط در خور پیکنیک است  
 به نظر می‌رسد که برای عبادت در روستا و حومه  
 کلیسا نمی‌خواهند و در شهر  
 فقط برای عروسیهای مهم.

### رہبر گروه آواز خواهان:

ساخت. فاصله بگیرید و احترام خود را حفظ کنید.

چون می بینم که سنگ دارد پیش می آید

تا شاید به تردید هامان پاسخ گوید.

سنگ. ناظر. ییگانه.

آن که دیده چه روی داده

و می بیند چه روی می دهد

شاهد. منقد. ییگانه.

از پروردگار تکان خوردهای که حقیقت در او خدادادی است.

ستگ وارد می شود و هر کسی او را راهنمایی می کند:

سنگ:

نصیب انسان کار پیوسته است

و یا یکاری پیوسته که بسی مشکلت است

و یا کار بدون ترتیب که خوش آیند نیست

من به تنهایی انگورها را در شراب‌سازیها پامالاندهام

و می دانم مشکل است وقتی که آدم واقعاً بخواهد عضو مغیدی باشد

رها کردن چیزهایی که مردم مایه خوب شیخی می پندرند

جستجو کردن آن کردار نیک که به گمنامی می رسد

بارویی بکسان همین کردار را پذیرفتن که رسایی به بار می آورد

تحسین همه و دوستی همیج کس.

همه انسانها حاضرند پول خود را به کار اندازند  
ولی اکثرشان توقع بهره دارند  
من ترا می‌گویم - ارادهات را کامل گردان.  
می‌گوییم - که به فکر خرم من مباش  
بل فقط به کشت درست.

جهان می‌چرخد و جهان تغییر می‌پذیرد  
ولی یک چیز تغییر نمی‌پذیرد  
در تمام سالهای زندگیم یک چیز تغییر نمی‌پذیرد  
هر چه در لباس بدل تغییرش دهی  
این تغییر نمی‌پذیرد: تلاش چاودانه نیکی و بدی.

فراموش کنان به کلیساها و امامزادههای توانجهی ندارید  
انسانهایی که شما ید آنچه را که از خوبی درین عصر  
انجام شده استهزاً می‌کنید و توضیحات می‌یابید  
تامغز روشنگرانه و منطقی را ارضاء گرداند  
ثانیاً - شما بیابان را ندیده گرفته و ناقیز می‌شمارید  
بیابان در دوردست مناطق حاره جنوبی نیست  
بیابان در کنار شما قطار زیرزمینی فشرده شده  
بیابان در قلب برادر شماست.

انسان نیکو سازند است - اگر آنچه را که نیکوست بازد  
من آنچه را که هم اکنون انجام می‌شود به شما می‌نمایانم  
و نیز برخی از چیزهایی که در گذشته دیرین انجام شده  
تاتشویق شوید - اراده تان را کامل گردانید.  
بگذار تا کار - متواضع - را به شما بنمایانم

چراغها کم نور و در نیم تاریکی صدای کارگران که سرود می خوانند شنیده  
می شود:

در مکانهای خالی  
با آجرهای نو بناخواهیم ساخت  
دستها و ماشینها هست  
و گل برای آجر نو  
هر جا که آجرها فروریختند  
با سنگ نو بنا خواهیم ساخت  
هر جا که تیرها پوسیده اند  
با الوارهای نو خواهیم ساخت  
هر جا که کلمه ناگفته مانده  
ما با سخن بناخواهیم ساخت  
کارهای مگانی هست  
کلیسا برای همه  
شغلی برای هر کس  
هر انسانی به کار خویش

اکنون دستهای از کارگران که بزرگینه آسمان تیره طرح سیاه افکنده –  
صدای بیکاران از دور دست به آنها پاسخ می دهد:

کسی مرا استفاده نکرده  
دست در جیب  
سر فکنده  
در مکانهای بازمی ایستم

و در اتفاقهای بی‌چراغ می‌لرزیم  
 فقط باد در حرکت است  
 به روی مزارع خالی شخم نشده  
 آنجاکه خیش بر زمین فتاده  
 و باشیار زاویه تشکیل داده  
 درین دیار یک سیگار برای دو مرد خواهد بود  
 برای دو زن نیم بطر آبجوی تلخ  
 درین دیار کسی بهما کار نداده  
 از زندگی بیزاریم  
 و مرگمان در «تاپیمز» ذکر نمی‌گردد

### درباره سرو دکار سگران:

رود روانست - فصلها گردانند  
 گنجشک و سار و قنی برای اتلاف ندارند  
 اگر انسانها دست به ساختن نزنند  
 پس چگونه باید زندگی کنند  
 هنگامی که زمین شخم شده  
 و گتیم نان گردیده

آنان در بستر کوتاه گشته و ملاقمهای باریک جان خواهند سپرد  
 درین خیابان نه ابتدایی است  
 نه حرکتی نه آرامش و پایانی  
 و صدا بدون سخن است و غذا بدون مزه  
 بدون تأمل بدون شتاب  
 ما ابتداء و انتهای این خیابان را می‌ساختیم

ما مفهوم را صازندادیم  
کلیساپی برای همه  
شغلی برای هر کس  
و هر انسانی به کارخویش.

پس پدراننان

همشهری عارفان گردیدند و اهل خانه خدای  
که برشالوده حوار بون و یامبران پنا نهاده شده  
خود عیسی مسیح سنگ اصلی زیر بناست  
اما آیا شما خوب ساخته اید که اینک بیچاره در خانه ای ویران می نشینید؟  
آنجا که بسیاری به دنیا می آیند برای بیکاری  
برای بطالت زندگی و مرگهای نکبت بار و اهانت  
تلخکامی در کنداون بی انگیzin و آنان که  
تمایل به ساختن و مرمت کردن دارند دست بر دست نهاده  
و یا یهوده به کشورهای سیگانه می نگرفند  
تا صدقه شان فزون گردد و یا بادیشان بر تر.  
مگر ساختمان شما خوب بهم بسته نشده  
که چنین شرمدار نشته اید و در شگفتزید  
که آیا وچگونه می توان برای سکوت خداوند بنایی بود

در عالم روح - روحی که بسان فانوسی استاده  
بر پشت لاکپشتی بر جهره آبها حرکت کرد.

و برعی می گویند «چگونه می توان همایگان را دوست داشت»  
بهر آنکه دوستی باید عمل ا واقعی گردد همچو آرزو  
که با آرزو شده پیوند می باید.

ما فقط کار خود را عرضه توانیم کرد  
و بیه کار ما نیازی نیست

سر خیابانها انتظار می کشیم و چیزی نداریم  
بجز سرودهایی که می توانیم بخواهیم و کسی خواستار شنید نشان نیست  
به انتظار این که سرانجام پرتاب شویم  
بر کبه‌ای بی ارزشتر از پهن.

شما آیا خوب ساخته‌اید - سنگ‌نزنیر بنا را فراموش کرده‌اید؟  
گویای پیوند درست انسانها هستید  
اما نه پیوند انسانها و خداوند.

«تابعیت ما در بهشت است» آری اما این است نوع و سرمشق  
تابعیت شما به روی زمین.

هنگامی که پدرانتان جایگاه خدای زار را معین ساختند  
همه عابدان و حواریون و شهیدان پر در دسر را  
در گونه‌ای ویسیند<sup>۱</sup> نشاندند  
آنگاه تو انستند گسترشی سلطنتی آغاز کنند  
همگام با توسعه صنعتی

صلور آهن و زغال سنگ و کالای پنهانی  
وروشنگری فزانگی و همه چیز شامل سرمایه

و چندین نوع کلام خدای  
نژاد انگلیسی به رسالت خود ایمان داشت  
اما مسائل زیادی را در وطن نامعلوم گذارد.

زان همه که در گذشته انجام شده شما میوه اش را می خورید  
حال گندیده یا رسیده  
ومذهب باید همیشه دست اندر کار ساختن باشد و همیشه زوال یابد و  
مرمت پذیرد

برای هر عمل زشتی در گذشته ما باید مكافات بکشیم  
برای تنبی - برای آز  
برای شکم خوارگی - بی توجهی به کلام خدای  
برای غرور - شهوت پرستی - خیانت - برای هر گونه گناه کاری.  
واز آن همه انجام شده که نیکو بوده شما میراسش را در دست دارید  
چون کردار نیک و کردار بد به خود فرد تعلق دارد هنگامی که در آنسوی  
مرگ می ایستد. اما اینجا به روی زمین شما پاداش نیک و بدی را که  
پیش از شما کرده اند دادید

و آنچه را که بدادست اگر در توبه متواضع همگام شدید می توانید تعمیر ش  
کنید و کفاره گناه پدرانتان را بدهید.

و آنچه که نیکو بوده برای نگهداشت آن باید مبارزه کنید بادلهایی به  
فداکاری دلهای پدرانتان که برای کسب آن مبارزه کردند.

مذهب باید همیشه دست اندر کار ساختن باشد چون دائم از درون روبه  
زوال واز برون مورد حمله است

چون این قانون زندگی است و شما باید به خاطر بسپارید  
که به ذوران و فور نعمت مردم به معبد توجهی ندارند

ودر دوران فلاکت آن را تقبیح می کنند  
 اگر باهم زیستن نتوانید پس این چه زندگی است؟  
 زندگی ای که در یگانگی نباشد زندگی نیست  
 و یگانگی ای که در نیایش خدای نباشد یگانگی نیست  
 حتی زاهد که به تنهایی در تعمق فرو می رود  
 و روزها و شبها نیایش خدای را برایش تکرار می کند  
 برای یگانگی مذهبی  
 که تجسم تن عبیی است - دعا می کند  
 اکنون شما پراکنده بپروی نوار جاده‌ها زندگی می کنید  
 و هیچ انسانی نمی داند و نمی خواهد بداند که همسایه‌هایش کیست  
 مگر آنکه همسایگانش آشوب برپا کنند  
 بلکه همه در اتومیل به پس ویش شتابانند  
 و با جاده‌ها آشنا و در هیچ جا قرار نمی گیرند  
 حتی اعضای خانواده باهم سفر نمی کنند  
 و هر پسری برای خودش موتور سیکلتی دارد  
 و دخترها خیلی خودمانی بر ترک پسران سوار می شوند

زیاد باید فرو ریزد، زیاد باید ساخته شود، زیاد باید مرمت شود  
 مگذار کار به تعویق افتاد وزمان و زور بازو یهوده تلف گردد  
 بگذار گل از چاله کنده شود و اره سنگ را ببرد  
 مگذار ید آتش کوره خاموش گردد.

## تصویر یک زن

در میان دود و مه یک بعد از ظهر دسامبر  
آن چنان که به نظر می رسد کاری می کنی تا صحنه ای فراهم آید  
با «بعد از ظهر امروز را برای تو گذاشته ام»  
و چهار شمع مو می دراناق تاریک گشته  
و چهار حلقه نور برسقف بالای سر  
محیط قبر ژولیت  
که برای آنچه گفته شده و ناگفته مانده - آماده گردیده است  
مثل از رفته ایم به شنیدن آهنگ آخرین پیانوزن لهستانی  
که با موها و پنبه هایش پیش در آمد ها را بیان می کند  
«به قدری این شوین صمیمی است که فکرمی کنم  
روحی فقط باید در میان جمعی از دوستان زنده گردد  
دویا سه تایی که دست نخواهند زد به گرده میوه ای  
که در تالار کنسرت دستمالی می شود و مورد پرستش است.»  
وبدين سان گفتگو به پیش می خزد

در میان هوسهای آنی و افسوسهای بدقت گرفته شده  
که در میان صدای کشدار و یلونها  
آمیخته به صدای دور شیپورها  
گفتوگو آغاز می‌گردد.

«دوستانم – نمی‌دانید آنها تا چه اندازه برای من اهمیت دارند  
و چقدر – چقدر عجیب و نایاب است  
که در زندگی ای که ازین همه – ازین همه خرتپرت تشکیل یافته  
(چون در واقع دوستش ندارم ... نومی‌دانی؟  
نمی‌کور نیستی! چقدر زیرکی!)  
می‌توان دوستی یافت که این صفات را دارا باشد  
که صفاتی را که دوستی برشالوده آن می‌زید  
دارد و می‌دهد  
چقدر مهم است که من این را به تومی‌گویم –  
و هر که بدون این دوستیها زندگی چه کابوسی است  
دریچهایچ صدای و یلونها  
و آهنگ کوتاه  
شیپورهای ترک خورده

درون مغزم صدای خنده طبل هندی آغاز می‌شود  
که بیهوده پیش در آمدی زان خود می‌نوازد  
یک نواختنی و سوسه انگیزی  
که دست کم «آهنگ قلابی» معینی است  
یا درین حالت نشة تباکو بیرون رویم  
و بادگارهای تاریخی را تحسین کنیم  
و به بحث آخرین و قایع پردازیم

و ساعتها مچیغان را با ساعتها همگانی میزان کنیم  
و بعد نیم ساعتی بشیئم و آبجوسیاه بنوشیم.

## ۲

اکتون که یاسها شکوفا شده‌اند  
زن، گلدان یاسی در اتفاق دارد  
وهنگام سخن گفتن یاسها را به انگشتانش می‌پیچد  
«آه دوست من تو نمی‌دانی - تو نمی‌دانی  
زندگی چیست - تو که آن را دردست داری؟  
شاخمه‌ای یاس را آهسته بهم می‌پیچد  
«می‌گذاری از وجودت فرو ریزد - می‌گذاری فرو ریزد  
وجوانی ستمگرست و پشمیانی ندارد  
وبه‌وضعیت‌هایی که توانایی دیدنش را ندارد - می‌خندد  
البته من هم می‌خندم  
وبه‌چای خوردنم ادامه می‌دهم  
با این حال با این غروب‌های آوریل  
که تاحنی زندگی مدفنون مرا و پاریس را در بهاران بهیاد می‌آورد  
من بی‌نهایت احساس آرامش می‌کنم  
و با این حال دنیا را اعجاب‌انگیز و تازه می‌بایم  
صدا باز می‌گردد بسان ناله سمع و یلوون شکسته کولاک نشده‌ای  
دریک بعد از ظهر ماه اوست

من همیشه اطمینان دارم که توبه احساساتم بی می بروی  
 همیشه اطمینان دارم که تواحساس می کنم  
 مطمئنم که بر فراز گردابی که میان ماست دست دراز می کنم  
 تو که روئین تن نیستی و پاشنه آشیل نداری  
 تو برآت خواهی رفت و چون پیروزی یافته  
 می توانی بگویی - چه بسیارند کسانی که در اینجا با شکست رو برو  
 شده‌اند

ولی دوست من - من چه دارم - من چه دارم  
 که تقدیمت کنم از من - از کسی که به پایان سفرش نزدیک است  
 بجز همدردی و دوستی ترا چه تواند رسید  
 من اینجا خواهم نشست و با چای از دوستان پذیرایی خواهم کرد

کلام را از سر بر می دارم - چگونه می توانم  
 آنچه را به من گفته است  
 بزدلانه تلافی کنم  
 هر روز صبح مرا در پارک خواهی دید  
 که فکاهیات و صفحه‌ورزشی را مورد ملاحظه قرار می دهم  
 که به روی صحنه می رود  
 یک نفر یونانی در مجلس رقص لهستانی به قتل رسیده  
 و کلامبردار بانکی دگری به اعتراف آمده  
 قیافه خود را حفظ می کنم  
 و خویشندار می گردم  
 مگر هنگامی که آکرددئونی خودکار و فرسوده

آهنگ منسخ عامیانه‌ای را تکرار می‌کند  
با بُوی سبیلها در سراسر باع  
که چیزهایی را که دیگران آذزو کرده‌اند به باد می‌آورد  
آیا این اندیشه‌ها را مستند یا دروغ؟

## ۳

شب اکتبر، ماه فرومی‌نشیند. من همچو پیش بازمی‌گردم  
با اختلاف احساس کمی ناراحتی  
از پله‌ها بالا می‌روم و دستگیره در را می‌پیچانم  
و حس می‌کنم مثل این که به روی چهار دست و پایم سوار شده‌ام  
«و پس شما به خارج سفرمی‌کنید و کی باز می‌گردید؟  
اما این سؤال بی‌خودی است  
شما بهزحمت می‌دانید کی بازمی‌گردید  
بسی چیزها برای آموختن خواهید یافت.»  
لبخندم به سنگینی درون بتجله‌ها فرومی‌نشیند  
«شاید بتوانید برایم نامه بنویسید»  
همانگونه که پنداشته بودم  
ثانیه‌ای حس خویشنداری ام پف می‌کند  
من بارها به پیوندهای اخبرمان اندیشیده‌ام  
به اینکه چرا دوستیمان سروسامانی نگرفته است  
همچو کسی که می‌خندد احساس می‌کنم و سرم را باز می‌گردانم

ناگهان قیافه‌اش را در آینه مشاهده می‌کنم  
خوبی‌شنداری پت پت می‌کند و ما در واقع درون تاریکی می‌مانیم  
«چون هر کسی چنین می‌گفت - دوستان ما

همه‌شان مطمئن بودند که احساساتمان این‌قدر نزدیک هم پیوستگی  
خواهد داشت

من خودم بسختی این را می‌فهم  
اکنون باید آن را به تقدیر بسپارم  
به‌هر حال نامه برایم خواهی داد  
شاید زیاد دیر نشده باشد

من اینجا خواهم نشست و با چای از دوستانم پذیرایی خواهم کرد  
من باید هر شکل دگرگونه‌ای را به عاریت گیرم  
تا قیافه بیابم .... رقص ، رقص  
بسان خرسی رقصان

بسان طوطی فریادزن - بسان میمونی جیغ‌کشان  
باشد . واگر دریک بعد از ظهر  
بعد از ظهری خاکستری و دودی  
شامگاهی زرد و گلی  
او در گنبد و مرا قلم به دست تنها گذارد  
بادودی که بر فراز بام خانه فروود می‌آید  
مدتی - مردد

نمی‌دانم چه احساس کنم و آیا می‌فهم  
عالق و یا احمق دیریازود

آیا با این همه او بر من رجحان نخواهد داشت

این موسیقی با سقوطی برآ توفیق یافته  
اینک که از مردن سخن می‌گوییم  
آیا مرا حق خندیدن نیست؟

## مارینا

کدامین دریاها کدامین کرانه‌ها کدامین صخره‌های خاکستری کدامین  
جزیره‌ها

کدامین آب جلوی کشته را فرا می‌گیرد  
وعطر کاج و باسترک که از درون مه آواز می‌خواند  
اوہ دخترم  
آنان که دندان سگ را تیز می‌کنند

مفهومشان مرگست

آنان که با جلال مرغ زرین بال می‌درخشند  
مفهومشان مرگست

آنان که در طویله خوشنودی نشسته‌اند

مفهومشان مرگست

آنان که عذاب وجد حیوانات را می‌کشند  
مفهومشان مرگست

اینان جسمانیت خود را ازدست داده – بادی تغییر ماهیت می‌دهدشان

نفس کاج ومه جنگل آوا  
 یا چنین موهبتی جابهجا حل می گردند  
 این کدامین صورتست که روشن و روشنتر می شود  
 خربان در باز و کمزور وزور مندتر  
 آیا داده شده یا عاریه است؟  
 دورتر لز ستارگان و نزدیکتر از چشم  
 زمزمه و خنده ریز در میان برگها  
 و پاهای شتابان  
 به زیر خواب - آنجا که همه آبها بهم می پیوندد  
 دماغه کشی بر اثربخش ترک خورده و رنگ بر اثر گرما  
 این را من بادستهای خود ساخته ام - فراموش کرده ام  
 و به یاد می آورم.  
 بین ماه زوئن و سپتامبر دگری  
 طنابها سست و کرباسها پوسیده.  
 ندانسته و نیم هوشیار - ناشناخته این را ساختم - مال خودم.  
 تخته پوشاهای کف آب پس می دهد - درزها باید گرفته شود  
 این پیکر و این صورت و این زندگی  
 زندگی بمناظر زیستن در دنیای زمان که در ورای من است  
 بگذار رها کنم زندگی خود را در عوض این زندگی  
 بیدار گشته - لبها از هم جدا - امید و کشتنی نو.

کدامین دریاها کدامین کرانه‌ها کدامین جزیره‌های خارا  
 بسوی تخته‌هایم

و باسترک - خوانا

از درون مه

ای دخترم.

## سرود عاشقانه آلفرد ج پروفراک

اگر فکر می کردم به کسی پاسخ می دهم که  
می توانست به دنیای زندگان بازگردد ، این شعله  
تکانی نمی خورد ولی از آنجاکه تابه حال کسی ازین  
تنگناجات بدرنبرده ، و نیز اگر آنچه را که شنیده ام  
راست باشد، بدون ترس از رسوابی به تو پاسخ می دهم.

از دوزخ دانه - قمت هقدشه

پس بیا برویم من و تو باهم  
هنگامی که پهن می گردد شامگاه به روی آسمان  
همچو بیحس گشته بیماری بر تخت عمل  
بیا بگذریم از خیابانهای نیمه خلوت معین  
پناهگاههای پر همهمه شبهای بیقرار  
مسافرخانههای یک شبه  
خیابانهایی که همچو بیسر و ته بخشی

دنباله می‌یابند و باقصدی موذیگر  
تورا بهسوی سؤال بیچاره کننده می‌کشانند  
آه ازمن مپرس «چه سؤالی است؟»  
 فقط یبا یهدیدار مان برویم.

در اتفاق زنها رفت و آمد می‌کند  
وازمیکل آتش سخن می‌رانند.

مه زردی که پشتش را بهشیشه پنجره‌ها می‌مالد  
دود زردی که پشتش را بهشیشه پنجره‌ها می‌مالد  
زبانش را در گوشه‌های شامگاه فروبرد  
پیروی آب را کد گودالهای آبراهه‌ها در نگ کرد  
گذاشت تادوده‌ای که از دودکشها فرومی‌ریزد، برپشتش بیافتد  
از جلوی مهتابی خزید، ناگهان پرشی کرد  
و چون دید شبی از شباهای ماه ملایم اکثیر است  
یکبار به دورخانه چنبر زد و خوابش برد.

در واقع وقت خواهد بود  
برای دود زردی که بعدرازای خیابانها می‌لغزد  
و پشتش را بهشیشه پنجره‌ها می‌مالد  
وقت خواهد بود، وقت خواهد بود  
تابتوان برای دیدار صورتهایی که نواز آنها دیدن می‌کنی  
صورتکی تهیه گردانید  
برای کشتن و آفریدن وقت خواهد بود

وقت برای همه روزها و کارهای دستهایی  
که بالا می‌روند و پرسشی در بشقاب تو می‌اندازند  
وقت برای تو وقت برای من  
و با این حال پیش از صرف نان و چای  
وقت برای صدھا تردید  
و صدھا رؤبا و تجدیدنظر.

در اتاق زنها رفت و آمد می‌کنند  
وازمیکل آنژسخن می‌دانند

در واقع وقت خواهد بود که شکاک از خود بپرسم:  
«آیا جرئت می‌کنم.» و «آیا جرئت می‌کنم؟»  
وقت این که برگردم و از پلەها سرازیر شوم  
بالکه طاس و سط سرم

(خواهند گفت «موهباش چه تنک می‌شود.»)

باکنی که صحبتها می‌پوشم، بایقه‌ای که محکم به چانه چسبیده  
باکراوات پرنگ و بی‌نقش و نگار ولی با سنجاق ساده‌ای برآزنده گشته  
(خواهند گفت «دست و پاهایش چه لاغر شده.»)  
آیا جرئت دارم

آرامش جهانی را برهم بزنم؟

دریک دقیقه وقت خواهد بود برای تصمیمها و تجدیدنظرهایی که  
به وسیله دقیقه بعد واژگون می‌گردند

چون من همه آنها را شناخته‌ام، همسان را شناخته‌ام

شامگاهان و بعد از خلهرها و صبحگاهان را  
من زندگی ام را در قاشق چایخوری پسوردام  
من صداها را که با سقوطی میرا  
در لابلای آهنگی از آنانقی در دور دست  
فرومی میرد، خوب می شناسم  
پس چگونه باید جسارت بورزم؟

و من قبلاً چشمها را شناخته‌ام، هم‌شان را شناخته‌ام  
چشمها بی که تو را در عبارت زبانزدی مهار می‌کند  
وهنگامی که من در چنین موقعیتی مهار گردیده‌ام و در زیر سنجاقی بهن  
هنگامی که سنجاق شده‌ام و روی دیوار دست و پامی زنم  
آنوقت چگونه باید شروع به دور افکندن  
نه مانده روزها و رفتارهایم بکنم؟  
و چگونه باید جسارت بورزم؟

و من دستهارا قبلاً شناخته‌ام، هم‌شان را شناخته‌ام  
دستهایی مزین به التگو و سپید و برهه  
(که در نور چراغ موهای قهوه‌ای روشن دارد).  
آیا این عطر لباسی است  
که چنین حواسم را پرت می‌کند؟  
دستهایی که به روی میزی دراز می‌شوند و با شالی به دورشان می‌پیچند  
و آیا با چنین وضعی باید جسارت بورزم  
پس چگونه باید شروع کنم؟

بگویم «من در شقق هنگام از خیابانهای باریک گذر کرده‌ام  
و دودی را که بالا می‌رود از پیپهای مردان تنها تماشا کرده‌ام  
مردانی که پیراهن‌های آستین کوتاه به تن دارند  
و در پنجره‌ها خم گشته‌اند.»

ای کاش چنگالهای کج و کوله خرچنگی بودم  
و کف دریاهای آرام را می‌پسوندم

وبعد از ظهر: «شامگاه که با انگشتانی بلند صاف گردیده، چه آرام خوااید  
کف اتاق در کنار من و تو، خسته و خواب آلود، دراز کشیده  
و یا خودش را به خواب زده»

آبا پس از چای و شیرینی و بستنی  
تو ان آنرا دارم که لحظه را به بحر انگهی برسانم؟  
اما گرچه گریسته‌ام و روزه گرفته‌ام، گریسته و دعا خوانده‌ام  
گرچه سرم را (که اندکی طاس گردیده) به چشم دیدم  
نهاده برسینی به اتاق آورده‌اند  
ولی من بی‌امیری نیستم – و نباید هم که باشم و چندان اهمیتی هم ندارد  
من عظمت زندگیم را دیده‌ام که در مقابل دیدگانم کورس و زده  
و در بان ابدی را دیده‌ام که کنم را برایم گرفته و پوزخند زده است  
خلاص من ترس کردم

و آیا سراجام لرزش می‌داشت

در پس چای و مرBa و شراب مخلوط با شکر و بخ  
در میان صدای ظرفهای چینی و گفتگوی من و تو  
آیا بهزحمتش می ارزید

که موضوع را بالبختی برگزار می کردم  
و جهان را درگویی می فشدم

وبه سوی پرسش یچاره کننده‌ای می غلناندم  
و می گفتم «من لازاروس هستم، از عالم مردگان آمده‌ام  
آمده‌ام بهمای بگویم، همه را برایتان خواهم گفت.»  
ولی اگر یکیشان که بالشی زیر سر خود جایم جا می کرد  
می گفت «هیچ منظورم را تفهمیده‌ای.»  
«هیچ منظورم را تفهمیده‌ای.»

پس از همه اینها، آبا ارزش داشت  
آیا بهزحمتش می ارزید  
که در پس غروب آفتاب و جلوی در کوچه‌ها و خیابانهای آپاشی شده  
در پس زمانها و فنجانهای چای، در پس دامنهایی که روی زمین کشیده  
می شود  
و اینها و هزاران چیزهای دگر.

درست نمی توانم افکارم را بیان کنم  
مثل اینکه فانوسی جادویی اعصابم را به صورت شکلهایی به روی پرده‌ای  
انداخته

آیا بهزحمتش می ارزید  
اگر یکیشان که بالشی جایم جا می کرد و باشالی از روی شانه اش کار  
می انداخت

سرش را به سوی پنجه برمی گرداند و می گفت « هیچ منظور من را نفهمیده ای منظور من را نفهمیده ای ». ۰

من شاهزاده هاملت نیستم – و نباید هم که باشم  
لرد ملازمی هستم که به عنوان سیاهی لشکر در التزام رکاب است  
که یکی دو صحنه را شروع می کند، شاهزاده را پند می دهد  
بیشک بازیچه ساده ایست، حرمتگزار و خوشحال  
از آن که کار آمدست، و محافظه کار، احتیاط کار و تیزبین  
سرتاپا پند و حکمهای اغراق آمیز ولی اندکی کند ذهن  
گاهگاهی تقریباً مضحك  
و گاهگاهی تقریباً دلچک

دارم پیرمی شوم ، دارم پیرمی شوم  
چطورست فرقی در پس سرم باز کنم؟ آیا جرئت می کنم هلویی بخورم  
باید شلوار فلاںل سپیدم را بپوشم و در کرانه دریا راه بروم  
دختران دریا را شنیده ام که برای هم آواز می خوانند  
باورم نمی شود برای من هم آواز خواهند خواند

آنها را دیده ام که بر سینه موج سوار گشته اند  
وهنگامی که باد، آب سپید و سیاه را در هم می آمیزد  
بر گیسو ان سفید موجهای پس رانده، شانه می زند

مادرخوا بگاههای دریابی  
در کنار دختران دریابی که تاجی از جبلگ سرخ و قهوه‌ای بر سردارند  
اطراق کرده‌ایم، تا آواهای انسانی بیدار مان کند و غرق کردیم.

پیغام

منم پیری سالخورده درماهی خشک و سوزان  
پسر کی برایم کتاب می خواند و من باران را چشم در راهم  
نه جلوی دروازه های داغ بوده ام  
ونه درباران گرم جنگیده ام  
ونه خنجر به دست، تا زانو فرو رفته در نمکزار  
وزمگسها نیش خورده، جنگیده ام  
خانه ام ویرانه ای است،

و یهودی، صاحبخانه که در قهوه خانه‌ای در انتورپ<sup>۱</sup> تخمش راچال  
گذاشته‌اند و تنش در بروکسل جوش زده و در لندن وصله وصله شده و  
پوست انداخته در پنجره چندلک می‌زند ۱۰  
بزشبانگاه در مزرعه. (سنگ و آهن و خزه و پهن و گلسنگ)  
بالای خانه‌مان سرفه می‌کند  
زن چای درست می‌کند و به آشپزخانه می‌رسد  
وشامگاه عطسه می‌کند و به احاق کجرفتار سیخ می‌زند

## Antwerp (1)

[ 151 ]

مغزی کودن در مکانهای باگیرد.

آیات را معجزه می‌پندارند: «ما معجزه‌ای خواهیم دید.»  
کلمه‌ای اند کلمه‌ای، عاجز ادای کلمه‌ای  
در قنداق تاریکی پیچیده شده. در نوجوانی سال

سیح بیر ۲۰

در تباہی ماه مه، شاه بلوط و ذغال اخته وار غوان شکوفا، بیآمد  
تا آفای سیلورو<sup>۱</sup> بادستهای نوازش دهنده  
که شب همه شب در لیموژ<sup>۲</sup> در اتاق مجاور گام می‌زد  
و ها کاگاوا<sup>۳</sup> که در میان تابلوهای تیتان<sup>۴</sup> کرنش می‌کرد  
و مدام دوتور نکویست<sup>۵</sup> که در تاریکی اطاق شمعها را جابه‌جا می‌کرد  
و فرویلان فان کولپ<sup>۶</sup> که دست بر در به راه رو بازگشت

در میان همه  
بخارند و تقسیم کنند و بنوشنند.  
ماکوبهای خالی

باد می‌ریستند.  
ارواح دور و برم نیستند،  
پیری سالخورده در خانه‌ای کوراندار  
بر پای تپه‌ای بادگیر.

Limoges (۲) Silvero (۱)

Tornquist (۵) Titians (۴) Hakagawa (۳)

Fräulein von kulp (۶)

پس از چنین معرفتی ، چه بخشايشی؟ اکنون توجه کن  
تاریخ گذرگاههای زیر کانه بیشماری دارد و راهروهای ماهرانه‌ای ۲۵  
و خروجگاههایی که ما را با آرزوهای نجوگرانه‌ای می‌فرید  
و باکبر و غرور رهبریمان می‌کند. اکنون توجه کن  
تاریخ بهما بهره می‌دهد اما وقتی که حواسمان جای دیگری است  
و آنچه را که می‌دهد با چنان آشتفتگی تغییر پذیری می‌دهد  
که همین دادن آز را گرسنه ترمی کند. دیر می‌دهد  
آنچه را که بدان ایمانی نیست و اگر هنوز ایمانی هست  
تنها در خاطره ، اشتیاق تجدیدنظر شده‌ای است. زود می‌دهد  
به دستهای ناتوان آنچه را که پندارند می‌توان صرفنظر کرد  
پیش از آن که امتناعش ترس پدید آرد. توجه کن  
نه ترس مارا نجات می‌دهد و نه شجاعت. چون دلیریهایمان ۴۰  
آفرینش فسادهای نامشروعی است. جنایات جسورانه‌مان  
پرهیز کاری بر ماتحیل می‌کند.  
این اشکها از درختی که بارش خشم است فرومی‌ریزد.

ببر در سال نومی جهد و مارا— طعمه خودمی گرداند. توجه کن که سرانجام  
۵۰ بجا بی نرسیده ایم  
هنگامی که من در خانه‌ای اجاره‌ای خشکم زده. توجه کن که سرانجام  
این نمایش رابی مقصود بر پانکرده‌ام  
به تحریک دیوهای به عقب نگرنده هم نیست  
درین باره می‌خواهم از روی درستکاری با تورو برو شوم  
من که به قلب نزدیک بودم تا از آن کنده شدم ۵۵  
زیبایی را در ترس باختم و ترس را در بازجویی

من هوی و هوس خود را از دست داده ام و چه نیازی به نگهداری اش  
می داشتم

چون آنچه نگهداری می شود ناگزیر روزی آلوده می گردد  
من حس بینایی و شامه و شتوایی و لامسه ام را از دست داده ام  
چگونه باید آنها را به کاربرم تا به توانزدیکتر شوم ؟

۶۰ اینها با هزاران اندیشه های خرد  
بهره هذیان خنک گشته شان را طولانی می کنند

و غشاء شامه را وقتی که حس کرخت گردیده، با سوسه های تند تحریک  
می کنند

و تنوع را در جنگلی از آینه ها تکثیر می کنند. عنکبوت چه خواهد کرد  
آیا از کارش دست خواهد کشید؟ آیا شپشک

۶۵ در کارش تأثیر خواهد کرد؟ دی بلاش<sup>۱</sup>، فرسکا<sup>۲</sup>، مسیز کامل<sup>۳</sup>  
در آنسوی مدار لرزان دباکبر، به صورت ذراتی از هم گستته پرتاب  
گردیده اند

و مرغ ماهی خوار در جهت خلاف باد، در تنگه های طوفانی بل آیل<sup>۴</sup>  
و بیا پر کشان بسیوی دماغه هورن<sup>۵</sup>

پرهای سفید فنا ده در برف را، جریان گلف فرومی خورد  
و پیر مردی را بادهای پیوسته به گوشه ای خواب آلود رانده اند  
ساکنان خانه

اندیشه های مغزی خشک در ماهی خشک.

De Balihache (۱)

Fresca (۲)

Mrs. Cammel (۳)

Belle Isle (۴)

Horn (۵)

## مردان پوک

۱

ما مردان پوکیم  
مردان انباشته ایم  
یکدیگر را تکیه گاهیم  
کله هامان را از کاه آکنده اند  
افوس هنگامی که باهم زمزمه می کنیم  
صدای های گرفته مان  
همچو آوای باد در علوفه ای خشک  
و یا پاهای موش بر شیشه شکسته  
سردابه هامان  
آرام و بی معنی است

شکل بیقالب، سایه بیرنگ  
نبروی فلجه گشته، اشاره بی حرکت

آنان که با چشمهای مستقیم و بی پروا  
بدگردیار مرگ سفر کرده اند  
اگر هر گز از مایاد می کنند  
نه به عنوان روحهایی سرکش و سرگردان  
اما تنها به عنوان مردان پوک  
مردان انباشته .

## ۳

چشمهای که جرئت ندارم  
در دیار خواب مرگ، در خواب بیشم  
اینان ظاهر نمی شوند:  
آنجا چشمها نور آفتابند برستونی شکته  
آنجا - درختی در نوسانست  
وصداها دور ترو با وقار تر  
از ستاره‌ای غروب کنان  
در آواز خوانی باد رها.  
مرا بگذار در دیار خواب مرگ  
نه نزدیکتر باشم  
بگذار نامنهم عمدأ لباس بدلى: پوست موش و  
پوست کلاع  
جو بهای که در کشتزاری برهم صلیب  
گشته اند  
داشته باشم

نه نزدیکتر  
و چنان رفتار کنم که باد رفتار می‌کند  
نه نزدیکتر.

آن دیدار نهايی  
در دیار شامگاه

## ۳

این سرزمین مرده‌هاست  
این سرزمین کاکتوس‌هاست  
اینجا پیکرهای سنگی بر افراشته‌اند  
و آنان در زیر سوسوی ستاره‌ای غروب کنان  
تصریع دستهای مرده‌ای را دریافت می‌دارند

آبادر دگر دیار مرگ هم  
چنین است  
که تنها بیدار می‌شویم  
و همان ساعت  
از محبت به خود می‌لرزیم  
ولبهایی که خواهان بوسیدند  
به سنگهای شکسته نماز می‌گزارند

## ۴

چشمها اینجا نیستند  
 اینجا چشمی نیست  
 درین دره ستارگان میرا  
 درین دره پوک  
 این شکسته آرواره دیارهای گمگشته.  
 درین میعادگاه نهایمان  
 بر لبه رود آماس کرده، اگردد آمده ایم  
 کورمال کورمال پیش می رویم  
 واز سخن گفتن دوری می جوییم

کوریم. مگر آن که دو باره چشمها ظاهر شوند  
 به صورت ستاره ابدی  
 گل صدبرگ  
 دیار شامگاه مرگ  
 تنها امید  
 مردان پوک.

## ۵

دورانجیر کاکتوس می گردیم  
 انجیر کاکتوس انجیر کاکتوس انجیر کاکتوس  
 دورانجیر کاکتوس می گردیم

صبح ساعت پنج.

میان اندیشه  
وحقیقت  
میان حرکت  
و عمل  
سایه می‌افتد

چون جهان زان توست

میان تصور  
و آفرینش  
میان احساس  
و تأثیر  
سایه می‌افتد

زندگی دراز است

میان هوس  
و تشنیج موضعی  
میان قدرت  
وهستی  
میان ذات  
و انحطاط  
سایه می‌افتد

چون جهان زان توست

جهان است ....

زندگی است ....

زان تو ...

جهان بدین سان پایان می پذیرد

جهان بدین سان پایان می پذیرد

جهان بدین سان پایان می پذیرد

نه ناگر می اما با نالهای.

# **تعليقات وحواشی**

«من سیبل سرشناس را به چشم دیدم که در قفسی آویخته شده بود و وقتیکه  
تماشا چیان از او می پرسیدند «آهای سیبل آرزویت را بگو .»  
پاسخ می داد «آرزویم مرگست .»

نقل از فصل ۴۸ کتاب ماتریکون که از زوال و فساد امپراطوری  
نرون سخن می گوید. آپولو خدای بزرگ سیبل را بهره بری ملتی برگزید  
ولی وقتیکه فرهنگ آن ملت رو به انحطاط نهاد و مردم ایمان خود را ازدست  
دادند نرون او را در قفسی آویخت تامورد ریشخند پچه ها قرار گیرد . در  
دنیای سوداگری قرن نیستم نیز شاعر مورداستهزا و ریشخند است. الیوت در  
آخر همین شعر به این نکته اشاره می کند که اگر شاعر بخواهد کاری برای  
مردم پکند باید خودش را بدیوانگی بزنند. (هیرانیمو دوباره دیوانه شده).

« به هنرور برتر از راپوند » از راپوند الیوت را در دریافت و ساختمان  
دشتسترون کمل و رهنما بی کرده است.

## دفن هر ۵

س ۱۶ - «من روسی نیستم ، آبا واجدادم ازلیتوانی هستند، آلمانی اصیلی  
می باشم .»

س ۲۵ «در جستجوی آسمان گرمتری هستم و پیش از مرگم از نخلها و

معاید جنوب دیدن خواهم کرد.» (مارینا در جنوب انگلستان شاعر انگلیسی.)

س ۲۶ در زمان اسارت بابل به حزقول بهامبر وحی رسید «آدامیز ابد پا خیز تا باتو گفتگو کنم و به قومی که بر ضد من شورش کرده پفرستم.... تا پیام مرا به آنها برسانی.»

س ۳۴ سوک و ملخ و زنجره نشان ویرانی و خشکی است.

س ۴۱ «ترس خدای ابتدای حکمت است.» زیور داود مزمور ۱۱۱.

س ۴۵ «باد تازه به سوی وطن می‌وزد، دخترک ایرلندی ام کجا در نگ کرده‌ای؟»

ترجمه از آلمانی. در کشتی‌ای که ایزوود ایرلندی را به بریتانیا می‌برد، سیاحی این قطمه را برای معشوقه خویش که در ایرلند است می‌خواند.

س ۴۶ سنبل گل بهاره را در اساطیر یونان بهایوسینوس مربوط می‌داند که وقتی که کشته شد آپولو خون او را در رگ وریشه کل به جریان انداخت.

س ۶۰ تریستان معشوق ایزوود در آخرین لحظات زندگیش از پادشاهی که دریا را می‌باید می‌پرسد «در افق دیدکسی را می‌بینی؟» جوابش «دریا خالی و خلوت است.» از زمان تریستان وایزوود، اهرایی‌وارگر.

س ۶۱ مادام سوسوسترس با آشیانی تاروت که روزگاری برای بالا آمدن رود نیل و پیش‌بینی طغیان آن به کل برده می‌شد، فال می‌گیرد.

س ۶۵ سرباز فینیتی متوجه کمدر مقصد چهارم به قلعه فلیباس نمودارمی‌گردد اشاره به سمن روزگاران دیرین است که در هنگام ریزش باران و مرحمت رحمت فراوان برای سپاهگزاری از خدایان سیاحی را به دریا می‌انداختند و با دریونان باستان رسم دیار این بود که زارعی را قربانی می‌کردند تا دوباره در هنگام رستگیری طبیعت، با ریزش باران از دیار خاموشان بدین دنیا بازگردد.

س ۶۷ قستی از آواز آریل برای فردی تاقد که عزای پدرش را گرفته بود ولی بعد معلوم شد که پدرش غرق نشده و زنده است.

س ۶۸ بلادونا به زبان ایتالیایی به عنی «زن زیبا» و همچنین نام مادعا بیت مخدوه.

س ۷۰ یکی از آشیانی تاروت که چرخ اقبال را نمایش می‌دهد ولی در دشت

سترون الیوت آن را به عنوان سبل حرکت و جنبش به هدف به کار برده.

س ۷۱ سوداگر یک چشمی آس دیگری است که نیمرخ مردی را نشان می‌دهد.

س ۸۱ «ای شهر پر از دحام چنان آکنده از خواب و رویابی کمتر روز روشن چنی بدره گذرنی حملهور می‌شود.» شارل بودلر شاعر فرانسوی.

س ۸۲ در دروازه دوزخ، داته، آنهایی را که مردمی متحرک بودند و در زندگی‌شان به فکر چیزی جز تقص و شهوت خوبش نبودند، می‌بینند و می‌گویند «چه صفت درازی، من هرگز فکر نمی‌کرم مرگ که این همه را در ریو به باشد.» الیوت هم دنیای جدید را نوعی دوزخ می‌داند و زندگی به جای مرگ مردمش را در ریو و آنها را به کارهای بوج و شرکت در دنیای مجازی و سوداگری چون لندن مشغول داشته است.

س ۸۵ اینجا چیزی جز آهای سرد که پیوسته فرات‌هوا را مرتعش می‌ساخت، «شنیده نمی‌شد.» از دوزخ داته هنگام خروج از درجه‌نم.

س ۸۷ خیابان ویلیام شاه خیابانی است در لندن که ساحل انگلستان را بعپل لندن می‌پیوندد.

س ۸۹ ماری ولنوث مقدس نام کلیسای مجللی است در خیابان ویلیام شاه که از پادگارهای معماری قرن هجدهم انگلستان می‌باشد. زنگ ساعت غرب‌بصیر را برای کارگران و کارمندان می‌نوازد.

س ۹۲ میلای بندری بود که نبرد خونینی بین رومیان و سهاه قرقانچه در آن درگرفت. علت این نبرد هم مانند جنگ اول جهانی رقابت‌عالی و قدرت‌طلبی بود.

س ۹۷ در قایشنامه شیطان سید اثرجان ویتر کورنیلا برای فرزند ذکور خوش مارسلو آوازی می‌خواند که پایانش این است:

ولی گرگ را از قبر او بtaran  
چون دشمنی است برای آدمها

الیوت به جای گرگ «سگ» و به جای دشمن «دوست» به کار برده است.

س ۱۰۰ «تو ای خواتنه بیریای من، همزاد من، برادر من

تو این هیولای لطیف را می‌شناسی - «گلهای» بدی‌اثر شارل بودلر  
(پیش‌گفتار).

## شطرنج بازی

س ۱۰۱ کرجی‌ای که روی آن نشسته بود همچون سریر برآقی روی آب  
می‌سوخت. از نمایشنامه آنتونی و کلشوپاترا اثر شکسپیر. گرچه  
صحنه زندگی جلال و شکوه دوران شکسپیر را دارد ولی از نظر  
عشق و درک انسانی از زمن تا آسمان بین زن و شوهر و آنتونی  
و کلشوپاترا فاصله است.

س ۱۲۰ چراغهای روشن به سقف منبت کاری آویخته شده بود و مشعلهای  
فروزان شب را پس می‌زد. نقل از فصل پذیرایی ملکه قرطانجه  
اثر دیدرو از انبیاس قهرمان حماسه و رژیل.

س ۱۳۲ این عبارت از بهشت‌گمشده میلتون وام گرفته شده است. (هنگامی  
که شاعر به توصیف اولین عشق نامشروع و ناپاک می‌پردازد.)

س ۱۲۸ سلطان بوبیری (تریوس) فیلومان را بی‌عفت کرد و برای این‌که رازش  
فاش نگردد زبان او را برید. ولی خدایان پاداش ارزنشده‌ای نصیب  
فیلامل کردند و او را به صورت بلبلی در آوردند تا این‌جا را  
تا ابد په‌گوش جهانیان برساند.

س ۱۴۹ «آیا باد هنوز هم در آستانه در است.» از نمایشنامه دادخواست  
شیطان (۱۶۲۳) اثر جان وستر. مفهوم عبارت بالا در آن نمایشنامه  
ابنست که «آیا عزرا بیل هنوز هم دم در ایستاده است.»

## خطابه‌آتش

عنوان این قسمت از بوداست و در اینجا آتش شهوت و هوس را مجسم

می‌کند.

س ۲۱۶ «همانطوری که تشریفات عروسی بر امتداد تایمز انجام می‌پذیرد، پریان آواز می‌خوانند.» شعر از اسپنسر.

س ۲۲۳ لمان دریاچه‌ای است در ژنو و ایویت از مژمور ۱۳۷ داوود متأثر شده و به جای بابل، لمان به کار برده است. شاید برای آنکه آشتگی اوضاع بین‌المللی را برساند.

س ۲۲۷ «ولی همیشه در پس سرم کالسکه بالدار زمان را که نزدیک و نزدیکتر می‌شنود، در جلویمان دشت وسیع ابدیت آرامیده است.» شعر از مارول شاعر انگلیسی.

س ۲۳۹ «ناگهان صدای بوتها و شکارها را خواهی شنید که بهار هنگام اکنون را پهدا یانا خواهد رسانید و همه بدنه برهنه‌اش را خواهند دید.... رجوع شود به کتاب شورای زنبورها اثرباندای. آدمی خیال‌آتشی به توصیف خانه‌ای می‌پردازد که می‌خواهد بسازد و داستان اکنون و داینا را بر مستفسح منقوش بکند. اکنون روزی از کنامی سردر آورد که خدای عفت لخت و عور در رودخانه مجاور مشغول آب‌تنی بود. درین لحظه اکنون به صورت گوزنی درآمد و سگها یاش اورامورد حمله قرار دادند و تیکه‌پاره‌اش کردند.

س ۲۵۵ در یکی از غزل‌های ورن شاعر فرانسوی به نام پرسیفال قهرمان خود را به نمازخانه مقدس می‌رساند و نزدیک است که فیشرشاه را از رنجوری و هلاکت نجات دهد که ناگهان این آواز را می‌شنود «به آواز کودکان گوش کن که در جایگاه ویژه نعمه می‌سرایند....»

س ۲۶۰ رجوع شود به شعر سافو شاعر یونان باستان، خطاب به ستاره‌شامگاهی «تو همه آنان را که صبح در دشت و صحراء پراکند بازمی‌آوری، گوستند بزرگ برمی‌گردانی و کودک را به دامان مادرمی‌کشانی....»

س ۲۹۱ تیرزیاس مدت مدیدی پای دیوارهای تبیس نشست و به مردم اندرز داد و بعد از هفت نسل مرد.

س ۳۰۲ نعمه ویکار و یکفیل‌دی: وقتی که زن زیبا سرخود را گرم می‌کند تا شکسته نفسی بکند به تنها کاری که می‌تواند دست یا زدن خودکشی است.» ولی ماشین‌نویس دنیای معاصر موزیک برای لذت روح خود می‌نوازد.

س ۳۰۶ سخنگوی این قسمت فردیاندست «وقتی که در کنار دریا نشسته بودم به مرگ پدر شهر بار و سانحه برادر شهر بارم می‌اندیشیدم و می‌گریستم، آواز روی آبها بر وجود من خزید و خشم آنان و مصیبت مرا فرونشاند.»

س ۳۵۵ در کتاب آلمانی (شامگاه خدایان) سه پرپوش آواز می‌خوانند و آندوه و خشم خود را بازگو می‌شوند که چگونه آدمها رودخانه راین را آلوده کرده و حتی طلا بی را که این سه خواهر پرپوش پاسداری می‌کردند دزدیده‌اند در دشت سترون این سه خواهر به تناوب (از سطر ۲۶۲ تا ۲۹۷) آواز می‌خوانند.

س ۳۵۶ از اعترافات او گوست «بعد به قرطانجه آمدم و آنجا پاتیلی از عشق ناپاک در گوشها یم وزوز می‌کرد.»

س ۳۵۷ در جای دیگر می‌نویسد «خدایا من هم به دنبال این پرپوشان رفته‌ام و خدایا، تو مرا دریاب، تو مرا دریاب.»

س ۳۵۹ بودا به پیروان خود پیشنهاد می‌کند خود را از پند علایق دنیوی برهاند و یادآور می‌شود آتش شهوت و آتش نفرت... احساسات و عواطف جسمانی و وجودان و روح را در آتشی تن می‌مزاند....» از خطابه آتش بودا.

## آنچه تندرگفت

بعد از مرگ در آتش، نوبت مرگ در آبست.

س ۳۶۹ عذاب مسیح در باغ و محکمه او در پای چوبه دار با ایده تندربهاری در هم می‌تند.

س ۴۰۳ «شبانگاهان زنجره‌ای آواز می‌خواند و صدایی همچون زمزمه در پای به گوش می‌رسد» (از شعر مارینا در جنوب اثر تنی سون).

س ۴۱۱ در فصل ۴۲ عهد جدید (لوقا) به شرح این معجزه می‌پردازد که روزی مسیح (بعد از مرگش) در میان دو نفر گام بر می‌داشت ولی از آنجا که آن دو بدرستاخیز معتقد نبودند او را بجای نمی‌آوردند.

۲۰ نظری به هرج و مر ج اثر نویسنده معروف آلمانی هرمان هسه «نیمی از اروپا به سوی هرج و مر ج و بی سامانی پیش می رود و در کنار ورطه ای هولناک مست و خراب تلو تلو می خورد....»

س ۴۵۹ دا (صدای تندر)، داتا (پده) دایاهوام (همدردی بکن، یا رحم داشته باش) دامیاتا (اداره کن، بر نفس خود تسلط داشته باش.) ازا و پانیشاد وام گرفته شده و مهمترین بنیانی است که بنای دشت سترون بر آن نهاده شده است.

۴۶۷ «از پاین شنیدم که در برج دهشتناک بسته گردید.» از دیوان الغی  
دانش

۴۷۵ کریولانوس، سردار نامی رومیان و قهرمان یکی از نمایشنامه‌های شکسپیر بهمن عنوان. براثر غرور و تعصب فراوانی که داشت روم را ترک کرد و به میاه دشمن پیوست و بعد به روم حمله کرد. مادر و زنش از او خواهش کردند که روم را از حمله دشمن نجات دهد. ناچار از جنگ چشم پوشید و ولسیان رفت. در آن دیار ناآشنا بیگانه‌ای بیش نبود و از طرفی هم بطور خوبی خیانت ورزیده بود و هم به دشنان وطنش که اکنون میزبان او بودند. اهالی ولسیان هم شر چنین میماند بوجودی را کنند و کریولانوس را کشند.

۴۸۷ از شعر ایتالیایی پرویکلیوم و نویس که در چشم سروری که بدخاطر  
نووس برپا کشته تمام عالم، یعنی شاعر ملال آور شرکت کرده‌اند بلیلی  
آواز می‌خواند.

«من ساکتم. کی بهادر من بیدار خواهد شد؟ کی مانند چلچله آزاد خواهم شد و از بند این غصه گنگ رهای خواهم یافت. الهه شعر را با خاموشی و سکوت کشته ام و آپولو خدای شعرهم به من توجیهی نمی کند. انجمن موجودات خوشحال که درین جشن و مرور شرکت کرده اند به او جواب می دهند» بگذار فرد آآن که هیچگاه عشق نور زیده، عشق بورزد و آن که عشق ورزیده بگذار او هم عشق بورزد.

س ۴۸۸ «ای چلچله، ای خواهر چلچله  
چگونه قلبت می‌تواند از بهار آکنده باشد.» از ایتلوم اتر اسرائیلبرن.  
بلیلی خطاب په چلچله، این آواز را می‌خواند.

من ۹۰۴ پس درست می‌کنم. از نمایشنامه «تراژدی اسپانیاپی» که یکی از

بازیکنایش هیرانیم و دیوانه شده است و با بهتر بگوییم خودش را  
به دیوانگی زده است. چون پسرش را بقتل رسانده‌اند و این یکانه راهی  
است که می‌تواند خودرا تسکین دهد. این شاعر در روز گارجوانی اش  
شعر می‌سروده و حالا برای خونخواهی پسرش به نوشتن نمایشنامه  
مذکور می‌پردازد.



دشت سترون و اشعار دیگر

ت . اس . الیوت

ترجمه پروین لشکری



انتشارات نیل